



انتشارات عالمگیر

دو دنیا

گلی ترقی



دو دنیا

جلد دوم خاطره‌های پراکنده

گلی ترقی



انتشارات نیلوفر

ترقی، گلی: ۱۳۱۸ -

دو دنیا / گلی ترقی - تهران: نیلوفر، ۱۳۸۱.

ISBN 964-448-197-6

۲۱۵ ص

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

چاپ چهارم: ۱۳۸۵

نویسنده این کتاب را جلد دوم کتاب «خاطره‌های
پراکنده» (مجموعه‌ی قصه) ۴، فرض کرده است.

۱. داستانهای کوتاه فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان، ب.

عنوان: خاطره‌های پراکنده (مجموعه قصه).

۸۵۳/۶۲ PIR ۷۹۹۲/۹ د ۲۶ ر

۱۳۸۱ د ۲۸۷ ت

۳۸۶۶۷-۸۱ م

۱۳۸۱

کتابخانه ملی ایران

چاپ سوم: ۱۳۸۳

چاپ اول: ۱۳۸۱

چاپ چهارم: ۱۳۸۵

چاپ دوم: ۱۳۸۲



موسسه اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۶۴۶۱۱۱۷

گلی ترقی

دو دنیا (جلد دوم خاطره‌های پراکنده)

حروفچینی: شبستری

چاپ چهارم: پاییز ۱۳۸۵

چاپ گلشن

شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه

حل چاپ محفوظ است.

فهرست

۷	مقدمه
۹	اولین روز
۲۹	خانم‌ها
۶۵	آن سوی دیوار
۹۳	گل‌های شیراز
۱۲۷	فرشته‌ها
۱۷۱	پدر
۲۰۳	آخرین روز

با تشکر از:

مژده دقیقی که ویراستاری این کتاب را مدیون
صمیمیت و همت او هستم و علیرضا منافزاده که
همواره مرا در پیرایش متن قصه‌هایم یاری کرده است.
گلی ترقی

مجموعه داستان دو دنیا در واقع دنباله بخشی از کتاب خاطره‌های پراکنده است. سه داستان «اتوبوس شمیران»، «خانه مادر بزرگ» و «دوست کوچک» که در آن کتاب آمده‌اند متعلق به این مجموعه هستند. داستان «پدر»، که در کتاب خاطره‌های پراکنده منتشر شده، از نظر من کوتاه و ناکامل بود. آن را از نو بازنویشتم و در این مجموعه جای دادم. امیدوارم روزی در آینده همه این داستان‌ها، که مجموعه پیوسته‌ای از خاطرات یک دوره‌اند، یکجا منتشر شوند زیرا این داستان‌ها را می‌توان فصل‌های یک رمان شمرد.

گ. ت.

اولین روز

اوت ۱۹۸۸. کلینیک روانی ویل دوری. حومه پاریس.

من اینجا چه کار می‌کنم؟

آدم‌های مجاله، با صورت‌های مقوایی و چشم‌های مسدود، روی نیمکت‌های چوبی کنار هم نشسته‌اند. آدم‌های ویران با دست‌های پیر. از این پرستارهای سفیدپوشِ موطلائی وحشت دارم، از این باغ خاموش بیگانه، از این درخت‌های سوگوار با سایه‌های غمگین خاکستری، از این شمشادهای صاف منظم، یک اندازه، یک شکل، ایستاده کنار هم، مثل سربازهای آماده به خدمت.

به باغ شمیران فکر می‌کنم، به درختان تبریزی که همبازی‌های من بودند، به مجسمه‌های گچی توی باغچه‌ها و پری دریایی چاق و چله‌ای که پای استخر ایستاده بود. پدرم را می‌بینم که روی صندلی راحتی‌اش، زیر درختان چنار، کنار جوی آب نشسته و سایه بزرگش تا انتهای باغ شمیران گسترده است.

می‌گویند: «من خانه‌ای بزرگ با باغ و استخر و مجسمه‌های سنگی دوروبر باغچه‌هایش می‌خواهم، خانه‌ای با اتاق‌های آفتابگیر و زیرزمین‌های خنک برای روزهای داغ و ایوانی وسیع برای خوابیدن زیر صاف‌ترین آسمان جهان.»

دیشب او را در خواب دیدم. در یکی از شهرهای قدیم مصر بودیم. روی پیشانی‌اش ستاره‌ای طلایی، شبیه به تکه‌ای از خورشید، می‌درخشید و چشمان نافذش به نقطه‌ای دور در افق خیره بود. شاید به سرنوشت فرزندان‌ش نگاه می‌کرد، به خرابه‌های باغ شمیران، به ایل و تبار پراکنده‌اش در گوشه و کنار جهان و به من، محبوس میان این آدم‌های غریب.

صدایش ته گوش‌هایم زنگ می‌زند: «من فولادم و فولاد هرگز زنگ نمی‌زند.»

خودم را به تصویر و قدرت جادویی او می‌آویزم، به نیروی این مرد آهنین، فاتح بیماری‌ها و دشمن آدم‌های ضعیف.

با خودم می‌گویم: «باید از اینجا دور شوم، تا دیر نشده، همین الان.» پاهایم به زمین چسبیده‌اند و بدنم متعلق به خودم نیست. فکرهایم پراکنده‌اند و کلمه‌ها از ذهنم می‌گریزند. همه چیز در سرم تکثیر می‌شود: اشکال، اهداد، صداها، چروک‌های ملاقه و تیک‌تاک ساعت‌ها. صورت‌ها از برابر چشم‌هایم عبور می‌کنند، روی هم می‌افتند، تغییر شکل می‌دهند و ناپدید می‌شوند. میان گذشته و حال می‌چرخم بی‌آنکه بتوانم روی لحظه‌ای مشخص متوقف شوم.

خانم دکتر نوری باغ قدم می‌زند. به طرف من می‌آید و دستش را روی شانهم می‌گذارد. دست سرد و غریبه‌اش را. اولین روز ورودم است. اسمم را یادداشت می‌کند.

می‌پرسد:

— ملیت؟

— ایرانی.

— حرفه؟

– نویسنده.

– محل تولد؟

– تهران.

همه‌شیرین شهری آشنا نوی سرم می‌چرخد و باغ شمیران، مثل خوابی سبز، پشت پلک‌هایم می‌نشیند.

تهران، با آن حرف بازیگوش در، که زیر زبان می‌غلطد، و آن «آی کشیده بلند، مثل دهانه و سوسه‌انگیز بازاری رنگین، من را در خود فرو می‌کشد. کسی از دور صدایم می‌زند، کسی از آن سوی کوه‌ها و دریاها. پسر جوان همسایه ته کوچه ایستاده و دستش را برایم تکان می‌دهد. من عاشق این پسر هستم اما اسمش را نمی‌دانم. به موهایش مایعی چسبناک می‌زند و موهایش، به بلندی یک خربوزه، بالای سرش ایستاده است. صورتش پر از جوش‌های قرمز است و یقه پیراهنش را تا نزدیک کمر باز می‌گذارد. با خودم می‌گویم که تا ابد، تا روزی که زنده‌ام، عاشق این پسر خواهم بود و دو روز نگذشته فراموشش می‌کنم.

زنگ کلیسا، همراه با آژیر سرسام‌آور آمبولانس، غربت اطرافم را تشدید می‌کند. کجا هستم؟

مردی جوان، به لاغری ترکه، با صورتی سفید و چشم‌های درشت سیاه به من خیره شده است. نگاهش را دوست ندارم. بلند بلند با خودش حرف می‌زند و می‌خندد. انگشتش را روی لبش می‌گذارد و با به‌هم زدن پلک‌ها و حرکات سر به من می‌فهماند که ساکت باشم.

با خودم می‌گویم: «نه. من شبیه اینها نیستم. غیرممکن است. باید با خانم دکتر حرف بزنم. باید حالی‌اش کنم که پریشانی حال من دلیل دارد، دلیلی معقول و قابل فهم.»

زنی پیر به طرفم می‌آید. می‌خواهد موهایم را نوازش کند. شانهای آهنی توی دستش است. خودم را کنار می‌کشم، عقب عقب می‌روم و روی اولین نیمکت خالی می‌نشینم. ول کن من نیست. دست به موهایم می‌کشد. لباسش بوی صابون زیتون می‌دهد، بوی ملافه‌های خنک تازه‌شسته، بوی رختخواب کودکی‌ام.

بند رخت روی پشت‌بام است. پشت ملافه‌ها قایم شده‌ام. هرچه صدایم می‌زنند جواب نمی‌دهم. دنبالم می‌گردند. با شن کش آب حوض را هم می‌زنند. توی کوچه هستند. صدایشان از ته باغ می‌آید. نگرانی بزرگ‌ترها را دوست دارم. می‌دانم که تنبیه بزرگی در انتظارم است. با این حال، جواب نمی‌دهم. می‌ترسم و از ترس خوابم می‌برد.

پرستاری زیر بازویم را می‌گیرد. بلندم می‌کند و من رابه طرف ساختمانی سیمانی هدایت می‌کند. می‌لرزم و اضطراب، مثل دردی جسمانی، توی بدنم می‌چرخد. پله پله بالا می‌رویم. پله‌های تمام نشدنی. وارد اتالی نیمه‌تاریک و نیمه‌خالی می‌شویم - تختخواب باریک سفید، پرده‌های آبی، میزی کوچک و یک صندلی.

«من اینجا، پشت این پنجره‌های بسته، زیر این آسمان بارانی خواهم

مردم»

داد می‌کشم، از آن فریادهای بی‌صدایی که در گلو می‌ماند. مثل کسی هستم که خواب می‌بیند، می‌دود و سرجایش ایستاده است. لباس‌هایم را درمی‌آورند و روپوشی بلند و گشاد تنم می‌کنند. دراز می‌کشم روی تخت. دستی پرده را کنار می‌زند. دستی پیشانی‌ام را نوازش می‌کند. کسی با زبان بیگانه چیزی به من می‌گوید. فرورفتن سوزنی را توی گوشت بازویم حس می‌کنم. خانم دکتر نبضم را می‌شمارد. پلک‌هایم،

یوآش یوآش، سنگین می شوند و حسی تنبل و خوب توی تنم می چرخد.

بالشم پر از جیک جیک گنجشک‌های باغ شمیران است. می توانم صبح تا هروقت دلم خواست بخوابم. فردا تعطیل است و ناهار را توی باغ پای جوی آب می خوریم. حسن آقا قالیچه‌ها را روی زمین می اندازد و متکاها را به تنه درخت‌ها تکیه می دهد. خاله آذر تمام مدت به فکر زیبایی و رنگ و لطافت پوستش است. از نور آفتاب دوری می کند و حریری سفید، مثل پشه‌بند، روی صورتش می اندازد تا آفتاب پوستش را لک نکند. هروقت از بیرون می آید، هندوانه‌ای را از وسط می برد، تویش را خالی می کند و نیمه آن را روی صورتش می گذارد تا پوستش شفاف و باطراوت شود. می گوید که این کار را از ملکه زیبایی آمریکا یاد گرفته و دستورش را در مجله‌ای فرنگی خوانده است. وقت خندیدن دهانش را غنچه می کند تا زیر چشم‌ها و دور دهانش چروک نیفتد. به نوک دماغش هم شب‌ها گیره رخت می زند تا کوچک و سربالا شود. می گوید این کار را هم از ملکه زیبایی آمریکا یاد گرفته است.

هر صبح که چشم‌هایم را باز می کنم، صدایی کنار گوشم روزهای هفته را می شمارد. صدا با من حرف می زند و، مثل امواج رادیویی کهنه، دور و نزدیک پا کوتاه و بلند می شود. صدا به من می گوید باید بلند شوم، دوش بگیرم، لباس‌هایم را عوض کنم و صبحانه‌ام را پشت میز بخورم.

می چرخم و رو به دیوار می خوابم.

صدا از من چیزهایی می پرسد و به من می گوید که دو هفته از زمان بستری شدنم می گذرد.

خانم دکتر دستور می دهد صندلی‌ام را پای پنجره بگذارند. کسی به من

کار ندارد و کسی اجازه ندارد به دیدنم بیاید.

دستور جدید: باید هر روز صبح در باغ گردش کنم و ناهارم را با دیگران سر میز بخورم. می گویم نه و ملافه را روی صورتم می کشم. پرستارها، ابتدا با مهربانی و خواهش، و عاقبت با زور، من را از تخت پایین می کشند. کمک می کنند لباسم را عوض کنم، کفش هایم را بپوشم و آبی به صورتم بزنم. اگر به حال خودم باشم، از جایم تکان نمی خورم. خواب و فرار و فراموشی، تنها چیزی است که می خواهم. از روشنایی روز می ترسم و دلم می خواهد زمان به شبی ابدی تبدیل شود.

می گویم: «صبر کنید تا فردا. تا چند روز دیگر» التماسشان می کنم. فایده ندارد. از این حرف ها زیاد شنیده اند. می رویم توی راهرو. زیر بغلم را گرفته اند. تنم پوک و خالی است. ولم کنند، می افتم. نرده کنار پله ها را می چسبم. به باغ که می رسیم، تنهایم می گذارند. می نشینم روی نیمکتی چوبی، دورتر از دیگران. خانم پیر، با شانه آهنی، من را می بیند و به طرفم می آید. می ایستد پشت سرم. می خواهد موهایم را شانه کند. تکان نمی خورم. تسلیمم. سنجاق های سرم را درمی آورد. موهایم را نوازش می کند. شانه می زند. می بافد.

چه خوب است وقتی کسی مهربان موهای آدم را می بافد، دگمه های روپوشش را می بندد و نان مربایی توی کیف مدرسه اش می گذارد. اسمم را در دبستان فیروزکوهی نوشته اند. باید عجله کنم. مادر موهایم را می بافد و یک قاشق روغن ماهی توی حلقم می ریزد و، به جبران مزه گند آن، یک مشت آب نبات توی جیبم می چپاند. کفش های ورنی ام چرق چرق می کند و روپوش آهارخورده ام بوی نشاسته می دهد. کیفم پر از کتابچه های نو و مدادهای رنگی است. همه صف می بندیم و خاتم ناظم

دست‌ها و ناخن‌هایمان را نگاه می‌کند. بچه‌های کثیف پس‌گردنی می‌خورند و ته صف می‌ایستند. آنها که علاوه بر دست‌های کثیف یقه‌روپوششان هم چرک است یا کیف و کتابچه ندارند، گوشه حیاط روی یک پا می‌ایستند و دست‌هایشان را هوا می‌کنند. آنها که گریه می‌کنند توی زیرزمین تاریک حبس می‌شوند. خانم ناظم اسسم را می‌پرسد. چندتا آب‌نبات توی دهانم چپانده‌ام. لب‌هایم باد کرده است. و نمی‌توانم جواب بدهم.

دستور می‌دهد: «دهانت را باز کن.»

سرم را تکان می‌دهم. زور می‌زنم آب‌نبات‌ها را درسته فرو بدهم. خانم ناظم از شدت عصبانیت سرخ شده است. انگشتش را توی دهانم فرو می‌کند. آب‌نبات‌ها به حلقم می‌جهند و نزدیک است خفه شوم. به خرخر می‌افتم. جایم در سیاه‌چال است. آب‌نبات‌ها را می‌جویم و گریه می‌کنم. فکر تاریکی زیرزمین مو به تنم راست می‌کند. پا به فرار می‌گذارم و دور بشکه‌های آب می‌چرخم. فراش مدرسه دنبالم می‌کند و سر پیچ یقه‌ام را می‌گیرد.

می‌گوید: «بچه خر، ساکت باش وگرنه مداد لای انگشت‌هایت می‌گذارند.»

دستش را گاز می‌گیرم و لگد به قوزک پایش می‌زنم. دخترهای بزرگ‌تر، شاگرداول‌های نر، شانه‌هایم را می‌گیرند و مرا کشان‌کشان از پله‌ها پایین می‌برند. کلید سیاه‌چال را دارند. درش را باز می‌کنند و هلم می‌دهند. اردنگی جانانه‌ای به من می‌زنند و در را می‌بندند. می‌ترسم و جیغ می‌کشم. دختر دیگری هم مثل من زندانی‌ست. به من می‌خندد. چراغ‌قوه دارد و نورش را به صورتم می‌اندازد. صورتمش توی تاریکی‌ست. از عنکبوت‌ها و سوسک‌های زیرزمین نمی‌ترسد. از کجا

این چراغ قوه را گیر آورده و چه طوری آن را، دور از چشم خانم ناظم، قایم کرده است؟ جلوتر می روم. دهان او هم پر از خوراکی ست. لواشکی را که به نیش کشیده گاز می زند و نفسش را به من می دهد. می نشینم کنارش و ترسم می ریزد. چشمم کم کم به تاریکی عادت می کند و در نور چراغ قوه صورتش را می بینم. موهای کوتاه دارد و شکل پسر هاست. با خودم می گویم: «این دختر، که چشم هایش مثل چشم گربه برق می زند و از تاریکی و جانورهای زیر زمین نمی ترسد، بهترین دوست من خواهد شد. با هم، همان جا، شرط خواهری می بندیم و آب نبات هایمان را تقسیم می کنیم. حرف می زنیم، می خندیم و خوشحالم از اینکه حبس شده ایم و سر کلاس نمی رویم. خانم ناظم نمی داند که من خوشبخت ترین شاگرد مدرسه هستم و، مثل آدم های عاشق، قلبم از خوشی می کوبد. پیش از تعطیل شدن کلاس ها، آزاد می شویم. دست دوست کوچکم را می گیرم و ترسم از درس و مدرسه می ریزد.»

خانم دکتر اغلب درباره تجربه های عاشقانه من سؤال می کند. به دوست کوچک فکر می کنم، به آن عهد ابدی که با هم بسته بودیم. دوست دروغگو. قلبم، بعد از این همه سال، دوباره از عشق او لبریز می شود و اشک هایم سرازیر می شود.

اولین عشق؟

یادم نمی آید. کی، کجا؟ ده ها تصویر، مثل عکس های افتاده روی هم، مقابل چشم هایم ظاهر می شوند: پسرهای محله محمودیه، راننده های اتوبوس، دوستان مسن و کچلی پدر، هنرپیشه های سینما، رهگذری غریبه توی کوچه، موجودات خیالی، نویسندگانی که عکسشان توی روزنامه است. هر روز هفته عاشقم و خدا می داند عاشق کی. فرقی هم

نمی‌کند. آقای ساقی، باقی، حسامی؟ اسمش از یادم رفته است. هر که هست از دوستان دایی‌هاست. هر وقت مهمانی داریم، او را خبر می‌کنند تا آواز بخواند و ستور بزند. شبیه آدم‌های مردنی‌ست. موهایش ریخته و زیر چشم‌هایش کبود است. رنگش هم به زردی زردچوبه است. شبیه قهرمان مسلول آخرین رمانی‌ست که خوانده‌ام. چشمم که به او می‌افتد، سرخ می‌شوم و قلبم می‌کوبد. از دور نگاهش می‌کنم و آه می‌کشم. مطمئنم که به زودی خواهد مرد و اشک‌هایم سرازیر می‌شود. تریاک‌ساز است. تریاکش را گوشه‌لپش می‌گذارد و مثل آب‌نبات می‌مکد (می‌دانم. از بزرگ‌ترها شنیده‌ام). وقت نواختن، سرش عرق می‌کند و بوی بدنش در اتاق می‌پیچد. مادر دماغش را می‌گیرد و اخم می‌کند و من که از لای در نگاه می‌کنم و حق ورود ندارم، با خودم می‌گویم که این خواننده غمگین و نوازنده تریاک‌ساز معشوق ابدی من خواهد بود. بعدها می‌شنوم که خودش را توی گنجه‌اتاقش حلق‌آویز کرده است. دلم برایش می‌سوزد و نه‌مانده خاطرهایش هم از ذهنم پاک می‌شود.

خانم دکتر اصرار دارد که با مریض‌های دیگر توی سالن ناهارخوری غذا بخورم، معاشرت کنم، حرف بزنم، نگاه کنم، و بفهمم کی و کجا هستم. باید از گذشته فاصله بگیرم و به زمان حال برگردم. باید «من» کنونی‌ام را بشناسم و این موجود واقعی را در فردا و آینده مجسم کنم. نمی‌توانم. از آینده وحشت دارم و «امروز» زمان خالی و معلق‌ست که به هیچ مکانی متصل نیست. تنها گذشته واقعیت دارد و، مثل دامن گلدار مادر، من را در پناه خودش می‌گیرد.

سالن غذاخوری اتاقی بزرگ و پر نور است. چراغ‌های نورافکن، آویزان از سقف، خطوط تلخ صورت‌ها را تشدید می‌کند. شبیه به اتاق

بازجویی و شکنجه است. یا به چشم من این گونه می آید. به نگاه خودم اطمینان ندارم و می دانم که دنیای بیرون آن طور که من می بینم نیست. اشباحی ساکت و مبهوت دور میز ناهارخوری نشسته اند. همه، دسته جمعی، به من زل می زنند. یکی از آنها می ایستد و قاشقش را به من تعارف می کند. چند نفر دیگر هم از او تقلید می کنند. دست‌ها، با قاشق و چنگال و بشقاب، به سوی من دراز شده اند.

پرستاری به کمکم می شتابد و دستش را دور بازویم حلقه می کند. انگار موجودی عقب مانده ام و باید راه و رسم نشستن و خوردن را یادم بدهند. می نشینم سر نیمکت، آماده برای فرار. مردی کنارم نشسته و خیره به بشقاب غذایش نگاه می کند. ماتش برده و حواسش جایی دیگر است. پرستار دست‌هایش را به هم می کوبد. داد می کشد: «ساکت. خبر خوبی برایتان دارم. یکشنبه روز جشن است.»

همه، جز من، دست می زنند و هورا می کشند. با قاشق‌هایشان به لبه لیوان‌ها می کوبند و می خندند.

روزهای تعطیل، اغلب جشنی کوچک در باغ یا در سرسرای داخلی برگزار می شود. گاه نوازنده‌ای که یک زمان در این کلینیک بستری بوده، به دیدن دوستان قدیمی‌اش می آید و برای آنها پیانو یا ویلن می نوازد. آمدن او مایه امیدواری است و به دیگران قوت قلب می دهد. پیش از شروع جشن، به پرستارها می فهمانم که در این برنامه شرکت نمی‌کنم. محال است. خانم دکتر، از آنجا که اخلاق گند من را شناخته است، دستور می دهد آزادم بگذارند.

جشن امروز در باغ است. از پشت پنجره نگاه می‌کنم. مهمانی ارواح است، ارواح سرگردانی که با باد عشق‌های قدیمی و آرزوهای رفته بر باد دور یکدیگر می چرخند. دو زن کمر هم را گرفته‌اند و تلوتلو می‌خورند.

چشم‌هایشان بسته است. سرهایشان را با ضرب موسیقی تکان می‌دهند و که گاه لبخند می‌زنند. انگار خوابند و خوابی خوش می‌بینند. پسر جوانی که با خودش حرف می‌زد و به من شکلک درمی‌آورد، دور آدم‌ها می‌چرخد و تندتند حرف می‌زند. می‌گویند شاعر است و دو کتاب شعر چاپ کرده است.

بعضی شب‌ها به کافه نادری می‌رویم و خاله آذر با شوهرش می‌رقصد. هر دو به کلاس رقص‌های فرنگی می‌روند و انقدر خوب می‌رقصند که مردم برایشان دست می‌زنند. نیروانا خانم و می‌نروا خانم دختر عمه‌های مادرند. آکاردئون و پیانو می‌زنند و هر وقت به خانه ما می‌آیند، گرامافون قدیمی را راه می‌اندازند و همه را وادار به رقصیدن می‌کنند. مادر خجالتی‌ست. بلد نیست و خودش را کنار می‌کشد. یزدان، پسر می‌نروا خانم، دیوانه است. از در و دیوار بالا می‌رود. تا به حال، ده بار دست و سر و پایش شکسته است. تیرکمان دارد و استاد کشتن گنجشک‌هاست. پدر و مادرش، وقتی از خانه بیرون می‌روند، او را با طناب به صندلی می‌بندند تا بلایی سر خودش نیاورد یا خانه را به آتش نکشد. به خانه ما که می‌آیند، او را به درخت می‌بندند. گاهی وقت‌ها گرسنه یا تشنه است و داد می‌کشد. نیروانا خانم بلالی را جلوی دهانش می‌چرخاند و او گاز می‌زند. به نظر مادر، این کار زشت و ظالمانه است و دستور می‌دهد طناب‌هایش را باز کنند. اما این پسر، به محض آزاد شدن، مثل تیری رها شده از کمان می‌دود، می‌پرد، پایش به سماور می‌گیرد، که دمر می‌شود، و دستش به ظرف میوه و بشقاب‌های روی میز می‌خورد، که می‌ریزند زمین. مادر داد می‌کشد او را بگیرند و، از نو، به درخت طناب پیچش کنند. محکم‌تر از پیش.

پدر حوصله این جور مهمانی‌ها را ندارد. توی اتاق خودش می‌ماند و کار می‌کند. هر بار که از لای در نگاهش می‌کنم، می‌بینم که مشغول نوشتن است. من عاشق اتاق کارش هستم. پر از کتاب و روزنامه است و میزش به بزرگی تختخواب من است. اولین قصه‌ام را پشت این میز نوشته‌ام. چند سال دارم؟ انقدر کوچکم که سرم به زحمت به لبه میز می‌رسد. می‌دانم که پدر نویسنده است و نباید مزاحمش شوم. یواش، بی صدا، می‌روم توی اتاق و پشت سرش می‌ایستم. سرک می‌کشم. قلمش روی کاغذ سفید می‌لغزد. سرش عقب و جلو می‌رود و زبانش را مدام به لب پایش می‌مالد. از سر قلمش موجودات ریز سیاه، مثل هزاران مورچه، بیرون می‌ریزند و روی کاغذ می‌خزند. می‌فهمد کنارش هستم و صدایم می‌زند. از او می‌خواهم چیزی برایم بنویسد. قلمش را توی دوات مرکب فرو می‌برد. شکلی عجیب می‌کشد و می‌گوید: «ببین. این اسم توست.» دوباره قلمش را توی دوات فرو می‌برد. کاغذ را زیر دماغم می‌گیرد و می‌گوید: «این یک نان خامه‌ای است.»

نان خامه‌ای، شکمم به قاروقور می‌افتد و دلم ضعف می‌رود. چند بار دیگر قلمش را توی دوات فرو می‌برد و برایم عکس یک پروانه، یک توپ و یک خیار را می‌کشد. هرچه هست توی آن دوات جادویی است. پر از خوراکی و اسباب‌بازی است. نان خامه‌ای هم آن توست. پر از قصه‌هایی است که پدر تعریف می‌کند و پر از حرف‌هایی است که دلم می‌خواهد اختراع کنم. بعد از ظهر، وقتی پدر خوابیده است، خودم را به میز کارش می‌رسانم. قلمش را پیدا نمی‌کنم. انگشتم را توی دوات فرو می‌کنم و روی کاغذ می‌مالم. بوی مرکب توی سرم می‌پیچد و کیف می‌کنم. دست‌های جوهری‌ام را به لباسم می‌مالم و انگشت‌هایم را یکی یکی توی دوات فرو می‌کنم. تکانش می‌دهم. دقش می‌کنم. دست و

سر و صورت و لباس پوشیده از لکه‌های جوهر است. چه کیفی. ولم کنند، روی دیوارهای سفید را هم نقاشی خواهم کرد. دلم می‌خواهد صدتا دواتِ مرکب داشتم و صدتا قلم و صدتا انگشت و یک اتاق کاغذ سفید. مثل پدر شده‌ام. نویسنده‌ام. دلم می‌خواهد قصه‌ای را که نوشته‌ام نشان بدهم که دستی از پشت یقه‌ام را می‌گیرد و صدای خشمگین مادرم توی گوشم می‌پیچد: «بچه کثافت. بین چه به روز لباس آورده‌ای!»

دوش آب داغ را روی سرم می‌گیرند و لباسم را می‌شویند. جیب می‌کشم و دنبال قصه‌ام می‌گردم، قصه‌ای که آب آن را برده است. شاید برای همین است که می‌نویسم و هیچ وقت راضی نیستم. انگار، جایی ته سرم، همچنان به دنبال آن اولین قصه می‌گردم، آن تنها قصه کامل خوب.

خانم دکتر از عشق من به نوشتن آگاه است. برایم یک دسته کاغذ سفید و چند تا مداد نوک تیز می‌آورد. می‌نشینم پشت میز و ماتم می‌برد. چی بنویسم؟ چه طوری؟ از کجا شروع کنم؟ مدادی را میان انگشتانم می‌فشارم و پاک‌کنی ته آن را می‌جویم. صورتم را به کاغذ سفید می‌چسبانم و زبانم را به لبه بزنده آن می‌مالم. قلبم تند می‌زند. چشم‌هایم را می‌بندم و مدت‌ها به همین حال می‌مانم.

خانم دکتر به کمکم می‌آید. به من می‌گوید: «خانم نویسنده، خواب‌هایت را بنویس. تو که همیشه از گذشته‌ات حرف می‌زنی، خاطره‌هایت را بنویس.»

می‌نویسم. خط می‌زنم. دنبال کلمه‌ها می‌گردم. فکرهایم آشفته‌اند و جمله‌هایم سرونه ندارند. مثل شاگرد تنبل و عقب‌افتاده‌ای هستم که قواعد دیکته و دستور زبان را فراموش کرده باشد. اتاقم پر از کاغذهای مچاله شده و مدادهایم را ده بار تراشیده‌ام. پاک‌کن‌ها را با دندان تکه‌تکه

کرده‌ام، جویده‌ام، خورده‌ام. می‌نویسم و خط می‌زنم. خاطره‌ها، رنگ‌باخته و پراکنده، به ذهنم هجوم می‌آورند و، مثل دایره‌های دوار روی آب، چرخ‌زنان ناپدید می‌شوند.

بعضی روزها، ناامید، از نوشتن دست می‌کشم و دوباره در یک هیچ بزرگ فرو می‌غلتم. صبح‌ها نمی‌توانم از جا بلند شوم و تمام روز می‌خوابم. اما میل به نوشتن از درون نیشم می‌زند. کلمه‌ها دست از سرم بر نمی‌دارند. در خواب هم به سراغم می‌آیند و، مثل لشگری از مورچه‌ها، روی لب‌ها و پلک‌هایم می‌خزند. چندین هفته سکوت می‌کنم و بعد دوباره کاغذها را پیش می‌کشم. اغتشاش ذهنی‌ام کمتر شده و حالم رو به بهبودی است. می‌توانم تنها در باغ قدم بزنم و یکی دو صفحه از روزنامه صبح را بخوانم. نوشتن چند جمله کوتاه، تعریف کردن ماجرای ساده، نیرویی تازه به من بخشیده است. تلنگری عاشقانه به قلبم خورده و، بعد از مدت‌ها، حسی شیرین و بازیگوش و سوسه‌ام می‌کند.

با خودم می‌گویم: «اگر بتوانم بنویسم، خوب خواهم شده. و می‌خواهم خوب شوم. خودم را به این شکل، ناتوان و بیمار، قبول ندارم. می‌دانم این غریبه که در جانم خانه کرده مهمانی ناخوانده و غریبه است و حضورش موقتی است.

هرچه نوری سرم می‌گذرد، می‌نویسم. مهم نیست که آشفته و درهم‌اند. مهم نیست که سررشته ندارند. این ابتدای کار است. سلامت روانی من در گرو نوشتن فکرها، حس‌ها و خاطره‌هایم است. باید از واژه‌ها، حرف‌ها، نقطه‌ها، ریسمانی محکم بیافم و از این چاه تاریک، چاه خواب و خاموشی، بیرون بیایم. کلمه‌ها، مثل اقماری رهاشده از جاذبه زمین، در فضا شناورند و دورم می‌چرخند. هر کدام را که نزدیک دستم باشد، می‌قایم و روی کاغذ می‌چسبانم. زبانی رمزآمیز اختراع کرده‌ام، مثل

سنگ‌نوشته‌ای قدیمی که می‌بایست معنایش را کشف کنند.
 خانم دکتر به‌کارم اعتقاد دارد و تشویق می‌کند. پرستارها آزادم
 گذاشته‌اند. اجازه می‌دهند میان کلمه‌ها گردش کنم، دست به سر و
 گوششان بکشم، در آغوششان بگیرم، بهشان عشق بورزم، یا، برعکس،
 کتکشان بزنم، تکه‌پاره‌شان کنم و دست و پایشان را با طناب به هم ببندم. با
 نخ‌های رنگین کلمه‌ها قالی پرندمای می‌بافم و به دورترین روزهای
 گذشته سفر می‌کنم، به نخستین خاطره‌ها: سوار ماشین دایی سرهنگ
 هستیم. مادر و زنی جلوی من نشسته‌اند و من عقب ماشین ایستاده‌ام. سرم تا
 طاق ماشین چند متر فاصله دارد. شانه‌های لباس مادر و زنی دایی بالا
 ایستاده، انگار زیرشان بقچه گذاشته‌اند. هرچه هست جلوی چشم را
 می‌گیرد. از خیابانی تاریک و بدون چراغ عبور می‌کنیم. عجیب خلوت
 است. مادر از این خیابان می‌ترسد.

می‌گوید: «نباید از اینجا می‌آمدیم. نهر کرج جای لات‌ها و
 چاقوکش‌هاست.»

زنی دایی شنیده که دو نفر را توی این خیابان کشته‌اند. دایی به این
 حرف‌ها می‌خندد. افسر ارتش است و لات‌ها از او حساب می‌برند.
 شمشیرش را دیده‌ام. به دیوار اتاقش آویزان است. سر شانه‌هایش هم پر
 از ستاره‌های فلزی و ریشه‌های طلایی‌ست. ستاره‌ها برق‌برق می‌زنند و
 انگار شکلک درمی‌آورند. لجم می‌گیرد. روی شانه دایی نشسته‌اند و
 به من پز می‌دهند. ستاره‌های پررو و بی‌ادب. پکی‌شان را میان
 انگشت‌هایم می‌گیرم و می‌کشم. کنده نمی‌شود. دایی با تکان شانه دستم را
 پس می‌زند.

می‌گوید: «آی بچه، چه کار می‌کنی؟ بشین سر جاییت.»

مادر می‌گوید: «با فندک بازی نکن.»

بازی می‌کنم. فندک را فشار می‌دهم. یک دقیقه بعد، می‌پرد بیرون. سرش داغ و قرمز است. ستاره‌ها روی شانه دایی نگاهم می‌کنند. انگار ترسیده‌اند. فندک را می‌گذارم روی شانه برجسته دایی، وسط دو تا ستاره. چیزی صدا می‌دهد و فرو می‌رود. دود نازکی بلند می‌شود. می‌دانم که دارم بدترین کار دنیا را می‌کنم. دلم می‌خواهد کسی جلوی دستم را بگیرد و بگوید نکن.

دایی بو می‌کشد. پیف - پیف. مادر می‌چرخد و به من نگاه می‌کند. شکل گرگ شده است. زن دایی هم می‌چرخد و به من نگاه می‌کند. دهانش نیمه‌باز است. دندان‌های گرازش درازتر شده‌اند. جیب من از جیب مادر و دایی بلندتر است. توی سرم تاریک می‌شود، مثل لامپی که یک مرتبه بسوزد. از حال می‌روم.

اولین قصه‌هایی که می‌نویسم چرک‌نویس‌هایی آشفته و ناتمامند. اما آرام آرام، مثل گیاه‌های رونده، از دیوارک‌های ذهنم بالا می‌خزند و کنج و کنار سرم را می‌پوشانند. هر بار که داستانی را از نو بازنویسی می‌کنم، کامل‌تر و بهتر می‌شود و قدمی رو به جلو برمی‌دارم. دلیلی برای برخاستن از خواب پیدا کرده‌ام و در خلأ دلهره‌انگیز صبح‌ها چراغکی کوچک سوسو می‌زند.

خانم دکتر ظهور این چراغک را به فال نیک می‌گیرد و به من می‌گوید که اتفاقی خوب در انتظارم است. چراغ علاالدین را یافته‌ام و از آن می‌خواهم کمکم کند تا دوباره بتوانم بنویسم.

یک ماه گذشته، چهار داستان نوشته‌ام. اغلب، شب‌ها بیدار می‌شوم و می‌بینم صورتی آشنا، از انتهای خاطره‌های دور، به دیدنم آمده است. گه‌گاه آن چنان واقعی و زنده است که نمایی سر انگشتانش را با پوست

صورت‌م احساس می‌کنم. دیشب عزیزآقا، راننده اتوبوس شمیران، در قالب شب‌حی خیالی به دیدنم آمده بود. نگاهم می‌کرد و با چشم‌های خسته و پف‌کرده‌اش به من می‌فهماند که فراموشم نکرده و عهدی که با هم بسته بودیم همچنان پابرجاست. از پسِ هر خاطره، خاطره‌ای دیگر نمایان می‌شود. متر غزنی، معلم انگلیسی، گیتی‌خانم، زنِ بد همسایه، دایی‌ها، آدم‌های خوش‌بختِ سالم، آدم‌های غمگینِ شکست‌خورده، همه به یادم می‌آیند تا جای خود را در میان نوشته‌هایم تصاحب کنند.

چشم‌هایم را می‌بندم و می‌بینم که اتوبوس شمیران آهسته از دور می‌آید. راننده‌اش برایم چراغ می‌زند و قلبم از خوشی می‌تپد. با خودم می‌گویم: «من سوار هیچ اتوبوسی جز اتوبوس عزیزآقا نخواهم شد.»

خانم دکتر آخرین داروی شب را برایم می‌آورد. می‌خواهم دنباله داستانی را که نوشته‌ام برایش بخوانم. چراغ اتاق را خاموش می‌کند و می‌گوید: «باقی‌اش بماند برای بعد. برای فردا.»

طاب

اولی تابستان بود که خانم‌ها - خانم‌ناز و خانم‌گرگه، که هرگز نفهمیدم چه نسبتی با ما داشتند - با بقچه‌های رنگی و چمدان‌های طناب‌پیچ، از آن سر دنیا رسیدند و در اتاق‌های طبقه پایین مستقر شدند.

پدر گفت: «گرگ‌ها آمدند. مراقب خودتان باشید، و مادر، با سردترین لبخند دنیا و تواضعی دروغی، به استقبالشان رفت و گونه‌های گوشتالودشان را بوسید.

من از آمدن گرگ‌ها خوشحالم و حس می‌کنم از حاشیه سبز و قرمز آن بقچه‌های اسرارآمیز، و از درز باریک آن چمدان‌های کهنه، دنیای دیگری بیرون می‌خزد و در جوار اتاق‌های روشن خانه شمیران خود را می‌گسترده.

ورود خانم‌ها، مثل هجوم قبیله‌ای ناآشنا به سرزمینی امن، نظام یکنواخت خانه ما را به هم می‌ریزد و مادر، نگران از حضور این دنیای دیگر، با سرعت دیواری نامرئی میان ما و آنها می‌کشد - ماکه آشنا با غرب و علم و تجدد هستیم و آنها که عقب‌مانده و خرافاتی‌اند و از حاشیه کویر می‌آیند.

خانم‌گرگه شلخته و بی‌بندوبار و بذله‌گوست. زبانی تیزتر از نیش مار دارد و هیچ‌کس از دست متلک‌های آبدار او در امان نیست، حتی پدر. ورودش بدون سلام و رفتنش بی‌خبر و بدون خداحافظی‌ست. بی‌خیال و

آزاد است و قانون خودش را دارد. از دخترهای پُرافاده و پولدارش فراریست و تحمل دامادهای تازه به دوران رسیده‌اش را ندارد. از نوه‌های پرخور و چاقش هم بدش می‌آید و اگر دستش برسد گوش یا دماغشان را می‌پیچاند.

مادر می‌گوید: «این زن بویی از مهر مادری نبرده و دلش از سنگ است»، و پدر با حالتی خاص، ترکیبی از تأیید و افسوس، سرش را تکان می‌دهد.

من، بر خلاف دیگران، از خانم‌گرگه خوشم می‌آید چون پررو و خوشگذران و کله‌شق است. حرف خودش را زک و راست می‌زند و از کسی حساب نمی‌برد. وحشی و لابلالیست و با همه فرق دارد. آدم‌های محتاط و مؤدب پشت سرش پیچ می‌کنند و پیش رویش جرأت جیک‌زدن ندارند. از او خوشم می‌آید چون اهل تظاهر به مهر و محبت نیست. اهل نماز و روزه هم نیست. پابش که به تهران می‌رسد، غییش می‌زند و باید سراغش را از تئاترهای خیابان لاله‌زار و سینماهای ته‌شهر گرفت. یک بار، وقتی مادر خانه نبود، نمی‌دانم چه‌طور شد که محبتش گل کرد و تصمیم گرفت من و یکی از پسردایی‌های نق‌نقو را، که شب منزل ما خوابیده بود، با خودش به تئاتر جامعه بارید ببرد. این پسردایی پنج سال بیشتر نداشت و اگر دقیقه‌ای تنها می‌ماند، جیغ می‌کشید و خانه را روی سرش می‌گذاشت. جلوی تئاتر پر از آدم بود و همه یکدبگر را هل می‌دادند. نزدیک بود کتک‌کاری شود. در که باز شد، مردم هجوم آوردند و خانم‌گرگه با مشت و لگد خودش را رساند جلو. من و پسردایی هم دودستی پشت دامن او را چسبیده بودیم. نزدیک بود زیر دست و پاله شویم. دو تا پاسبان، از پشت سر، به پس‌گردن آدم‌ها می‌زدند. مأموران تئاتر جلوی در را گرفته بودند و می‌خواستند بلیت‌ها را نگاه کنند. نصف

جمعیت بلیت نداشت. ما هم نداشتیم. هل دادیم. یک لنگه در از پاشنه کنده شد. مردم هورا کشیدند و خانم‌گرگه، درحالی که من و پسر دایی را خجراکش به دنبال می‌کشید، خودش را توی راهرو چپاند و غیبش زد. پیش از ناپدید شدن، داد کشید که بچه‌ها بدوید بالا و جا پیدا کنید. برنامه تئاتر شروع شده بود. آقای تفکری نقش بچه‌ای کوچک را بازی می‌کرد. کلاهی دخترانه، با روبانی قرمز که زیر گلویش فکل می‌خورد، سرش بود و پستانکی بزرگ را از توی دهانش درمی‌آورد، زارزار گریه می‌کرد، و دوباره آن را می‌مکید. یکی دو نفر از تماشاچی‌ها ادای او را درآوردند و به تقلید از بچه‌های کوچک، بلندبلند گریه کردند. تماشاچی‌های دیگر داد کشیدند: «خفه»، و آنها که ادا درمی‌آوردند، سوت زدند و شیشکی بستند. من و پسر دایی، ردیف اول بالکن، جلوی مردم ایستاده بودیم و مرتب از آنها پی‌گردنی می‌خوردیم. جای نشستن نبود و جلوی هر کس که می‌ایستادیم فحشمان می‌داد و با سقلمه و نیشگون کنارمان می‌زد. پسر دایی حالش بد بود و سرش گیج می‌رفت. بالکن پر از دود و بوی گند بود. پسر دایی از لبه بالکن خم شده بود و با چشم دنبال خانم‌گرگه می‌گشت که یک‌مرتبه حالش به هم خورد و روی کله آدم‌ها بالا آورد. سر و صدا بلند شد. یک عده پا شدند ایستادند و شروع کردند به فحش دادن. دست به کله‌شان می‌کشیدند. صورت‌ها رو به بالا چرخید. پسر دایی دوباره بالا آورد. مردم مأموران تئاتر را صدا زدند. آقای تفکری پستانکش را درآورد و، به حالت قهر و اعتراض، آن را به سر کسی در میان تماشاچیان کوبید. دوتا از هنرپیشه‌ها جلوی صحنه آمدند و به آنها که شلوغ می‌کردند بد و بیراه گفتند. پرده تئاتر بسته شد. جمعیت سوت کشید. مردی پی‌گردنی پسر دایی را گرفت و او را مثل جوجه بلند کرد، بردش تا سر پله‌ها و با اردنگی محکم روانه پایتخت کرد. جلوی در تئاتر،

توی کوچه، خلوت بود. مردی به ما آب نبات داد و موهای بور پسر دایی را نوازش کرد. بعد، خم شد و خواست او را ببوسد که یکی از بلیت فروش های تئاتر سر رسید و توی گوش او زد. سر و کله پاسبانی هم پیدا شد و مرد خیلی مهربان پا به فرار گذاشت. پسر دایی گریه می کرد و هر دوی ما، تا آخر برنامه، مثل بچه های یتیم، گشنه و تشنه، چرت می زدیم و با هر صدای پایی از جا می پریدیم. خانم گرگه، سرحال و خوش، از تئاتر بیرون آمد و وقتی فهمید که پسر دایی روی سر و کله مردم بالا آورده، غش و ریه رفت. آن شب، مادر دعوی بدی با خانم گرگه کرد و به او گفت که باید از خانه ما برود. او هم در جواب شان هایش را بالا انداخت و تا آخر تابستان ماند.

خانم ناز زمین تا آسمان با خواهرش فرق دارد. لوس و نازک نارنجی ست و ده سال از خانم گرگه کوچک تر است. خودش می گوید که اسم واقعی اش نازبانوست و خانم گرگه می خندد. می گوید: «خواهر، تا آنجا که من یادم می آید اسم واقعی تو فاطمه بود. بچه های کوچه صدات می زدند فاطمه ریفو. چه طور شد که یک مرتبه نازملوس خانم شدی؟»

خانم ناز همیشه وانمود می کند که حرف هارا نمی شنود - حرف هایی را که دوست ندارد. صبح تا شب از ناخوشی هایش می گوید، اما تحمل شنیدن درد و بیماری دیگران را ندارد. گوش هایش را می بندد و بدبختی دیگران را مثل باد از یاد می برد. مدام از بی خوابی می نالد. چشم هایش را خمیر می کند؛ آه می کشد و می گوید که تا سپیده صبح بیدار بوده و چشم روی هم نگذاشته است، و من که اتفاقاً شب را پیش او بوده ام، می دانم که سرش نرمیده به بالش از هوش رفته و صدای خُر خُرش تا صبح بلند بوده است. این خانم همیشه رنجورِ الکی دلخور،

به محض ورود، پرده‌های اتاقش را می‌کشد، در آن راز تو می‌بندد و اعلام می‌کند که با همه قهر است. دلیلش را فقط خودش می‌داند. اعتصاب غذا می‌کند و بشقاب غذایش را دست‌نخورده پشت در اتاقش می‌گذارد، یا توی سرسرا، جلوی چشم همه، بخصوص پدر. اما چمدانش پر از توت خشک و سوهان و نان نخودچی و انواع شیرینی‌هاست. مشت‌مشت می‌خورد و باشکم سیر می‌خواهد. سر میز ناهار و شام حاضر می‌شود، اما لب به چیزی نمی‌زند. پشت سر هم آه می‌کشد و، گه‌گاه، چند قطره اشک روی گونه‌های فرمزش می‌غلند. خدا می‌داند این اشک‌ها را چگونه به چشم می‌آورد. می‌گوید که علاقه‌ای به زندگی ندارد و خوشحال است که به زودی، تا آخر همین ماه، خواهد مرد (چرا؟ معلوم نیست). پدر می‌گوید که روز مرگ هرکس از پیش تعیین شده و باید همیشه آماده بود. خانم‌گرگه به ریش عزرائیل می‌خندد و قسم می‌خورد که تا به حال سه بار عزرائیل را از اتاقش بیرون کرده است. خانم‌ناز گوش‌هایش را می‌گیرد، رنگش مثل گچ می‌شود و از وحشت می‌لرزد. خدا می‌داند که چقدر از پیری و مرگ می‌ترسد و تا چه اندازه خودش را دوست می‌دارد. آینه کوچکی دارد که زیر بالشتش قایم می‌کند و به من می‌گوید که فقط زن‌های ظاهربین و دور از خدا به فکر زیبایی و ریخت و قیافه خود هستند - زن‌هایی مثل مادر و زن‌دایی‌ها. زن‌هایی مثل او، مقدس و خداشناس، به جسم خود اهمیت نمی‌دهند و می‌دانند که این بدن مستی خاک است و پشیزی ارزش ندارد. با این همه، هر بار که از پشت پنجره نگاهش می‌کنم، می‌بینم که آینه کوچکش را از زیر بالش درآورده و محو تماشای خودش است. زیر ابروهایش را برمی‌دارد. به چشم‌هایش سُر مه می‌کشد و دانه‌دانه دندان‌هایش را، با دقت و وسواس، معاینه می‌کند. حساب چین و چروک‌های صورتش را دارد و تارهای سفید موهایش را با غیض از

ریشه می‌کند. عاشق خودش است و به موی روشن و پوست سفیدش می‌نازد. خیال می‌کند فرنگی ست و خودش را تافته جدا بافته می‌داند. از ترس آفتاب، پایش را از خانه بیرون نمی‌گذارد و پرده‌های اتاقش همیشه کشیده است. صد جور چادر نازک رنگی دارد و نمازهایش را هر بار با چادری متفاوت می‌خواند. انگار به مهمانی می‌رود. نماز خواندنش هم همراه با قهر و ناز و اطوار است و به نظر می‌رسد که از خدا طلبکار است و از او هم، به دلیلی نامعلوم، گله دارد. برای ^{خود} ~~خود~~ هم چادر نمازی گلدار دوخته و وادارم می‌کند پا به پای او نماز بخوانم. من نمازهایم را جمع می‌کنم و مال سه چهار روز را با هم می‌خوانم. گاهی وقت‌ها که عجله دارم، چر می‌زنم و رکعت‌ها را کوتاه می‌کنم و سروته قضیه را هم می‌آورم. خانم‌ناز برایم از شیطان و جهنم و از چشم بزرگ و نامرئی خدا، که همه جا هست و همه چیزها را می‌بیند، می‌گوید و دلم را پر از دلهره‌های عجیب می‌کند. نگاه همیشه مراقب خدا را، نه تنها توی تاریک‌ترین کنج باغ و صندوق‌خانه، بلکه توی فکرهای پنهانی و خواب‌هایم حس می‌کنم و می‌ترسم. زیر دوش از خجالت به خودم می‌پیچم و نمی‌دانم چگونه بدن برهنه‌ام را از آن چشم بزرگ پنهان کنم. خانم‌ناز برایم از گناه می‌گوید و گناه حسی تاریک و تلخ است. یک جور دل‌آشوبه و لرزشی روده‌هاست، مثل بیدار شدن در نیمه‌شب وقتی بزرگ‌ترها خوابند، یا نگاه کردن به ماه و آسمان و فکر کردن به چیزهای غیر قابل تصور، مثل مردن، مثل ابتدای دنیا، مثل اندازه خدا. بعد، برایم از جن و پری و شیطان می‌گوید، از ارواح کوچک و بدجنسی که توی اتاق‌ها می‌لولند و چیزها را قایم می‌کنند و برای آدم‌ها پشت‌پا می‌گیرند. بعضی شب‌ها، قصه کربلا را با آب و تاب برای من و حسن‌آقا، که پشت در نشسته، تعریف می‌کند و هر دوی ما از ته دل زار می‌زنیم. اما خانم‌ناز

خودش هیچ وقت گریه نمی‌کند. اگر هم بکند، به خاطر چیز دیگری است. بعد هم فوری زیر چشم‌هایش روغن تقویت می‌مالد و دوتا تکه پنبه نخیس روی پلک‌هایش می‌گذارد و ساعت‌ها به همین حال روی تخت دراز می‌کشد. تمام ناز و ادایش برای شوهرش است - آقای حسام، یا شازده حسام‌الدوله. بعضی وقت‌ها هم حسام‌السلطنه. بستگی به خوش خلقی یا قهر و بداخلاقی او دارد. اگر ناخوش و دلخور باشد، هزار بد و بیراه بار این شوهر بدبخت می‌کند. القاب قلابی‌اش را از او پس می‌گیرد و او را گدا و بچه‌آخوند و مردکی بی‌اسم و رسم می‌نامد.

خانم‌گرگه می‌گوید: «بابا، اسم این بنده خدا علی آقا منگوله‌باف است. از کی تا به حال شده شازده حسام‌السلطنه؟»

آقای حسام، هر که هست، منگوله‌باف یا شازده، شوهر مطیع و صبوری‌ست که برای زن بهانه‌گیر و تئرش می‌میرد و مثل سنگ از او می‌ترسد. اتاقتش جداست و حق ندارد بی‌اجازه وارد اتاق خانم‌ناز شود. حق ندارد به ملافه یا چادر یا گوشه دامن او دست بزند. می‌نشیند توی راهرو، گوش به زنگ، و دقیقه‌شماری می‌کند تا احضار شود. احضار شدنش اغلب برای انجام کاری‌ست. باید چمدان حمام خانم‌ناز را آماده کند. باید از زیر سنگ هم شده برای او خرمالو یا شاتوت یا پالوده شیرازی پیدا کند. باید خودش را به آب و آتش بزند تا شاید خانم‌ناز دستی از روی رضایت به سر و گوش او بکشد.

مهم‌ترین افتخار آقای حسام معاشرت با وزیر جنگ است (البته در عالم خیال). هر بار که به دیدن ما می‌آید، می‌گوید: «جایتان خالی. جناب وزیر جنگ چند روزی مهمان ما بودند. همراه ایشان رفته بودیم به شکار.»

پدر می‌خندد. می‌گوید: «لابد به شکار مار و عقرب، و بلافاصله

به خانم‌ناز بر می‌خورد. قهر می‌کند. بشقاب غذایش را با دست پس می‌زند و به بهانه سردرد به اتاق خودش بر می‌گردد. پیش روی دیگران، با دقت و ادب به حرف‌های شوهرش گوش می‌دهد و به دروغ‌های او سخت احترام می‌گذارد و آقای حسام تمام دروغ‌های دنیا را برای خاطر زنش می‌گوید و خودش هم باور می‌کند. نه تنها در کویر و بیابان به شکار مار و عقرب می‌رود، بلکه برای به دست آوردن دل خانم‌ناز، با شیر و پلنگ هم کشتی می‌گیرد. قصه‌های دیگرش درباره سفرهایش به خارج است.

قیافه خانم‌گرگه، وقتی آقای حسام از سفرش به شهرهای مختلف اروپا می‌گوید، تماشایی است. سکوت می‌کند اما چشم‌های سیاهش برق می‌زند و تمام تمسخر دنیا روی لب‌های باریک و بدجنسش می‌چرخد. نه مانده سیگار نیمه‌خاموشش را لای دندان‌هایش می‌فشارد و سرش را به علامت تأیید (که به چشم خانم‌ناز از هزارتا فحش بدتر است) تکان می‌دهد. آقای حسام حافظه خوبی ندارد و تاریخ سفرهایش به فرنگ بین پنج تا ده سال پس و پیش می‌شود. گاهی تنهاست و گاهی هم سفر وزیر جنگ است. هرچه هست، به کمک این قصه‌هاست که خانم‌ناز او را تحمل می‌کند و اجازه می‌دهد در جوارش بپلکد و، مثل نوکری سر به زیر، دستورات او را اجرا کند. خارج از معاشرت با جناب وزیر جنگ و دلاوری در شکار و سفر به فرنگستان، آقای حسام تبدیل به بخاری کمرنگ می‌شود و همراه گرد و غبار خیابان ناپدید می‌شود. من از این آدم چاق و چله، که صورت گرد و سفیدش شبیه صورت بچه‌های خوب و مهربان است، خوشم می‌آید و چشم‌های ساده و صدای ملایمش را دوست دارم. دلم می‌خواست عاشق خانم‌ناز نشده بود، برای خودش نار می‌زد، آواز می‌خواند، خوش بود و مجبور نبود دروغکی با وزیر جنگ معاشرت کند و به شکار حیوانات عجیب و غریب برود. وقتی شنید

می‌خواهند برای من پیانو بخرند، از خوشی کش و قوس آمد. توی گوشم گفت که موسیقی یک جور عبادت است. آدم را به خدا نزدیک می‌کند. ربطی به شکار حیوانات ندارد.

به من گفت: «من پیش از آشنایی با خانم‌ناز، اهل ساز و آواز بودم. وقتی می‌خواندم آدم‌ها بی‌حال می‌شدند. غش و ضعف می‌کردند. خدا شاهد است. دست و پایشان شل می‌شد. همین طوری شد که خانم‌ناز خاطریم را خواست. صدایم را شنیده بود و غش کرده بود. اما روزی که زخم شد، همان ساعت، مهلت نداد و تارم را خورد کرد. اجازه نداد دهانم را باز کنم. گفت باید با وزیر جنگ دوست بشوی و بروی شکار. ما هم برای خاطر او شکارچی شدیم.»

وقتی اعتراف کردم که می‌خواهم نویسنده شوم، خوشحال شد. موهایم را نوازش کرد و پیشانی‌ام را بوسید. گفت که خودش هم یواشکی، دور از چشم زنش، شعر می‌گوید و کتاب «بینوایان» و «یکتور هوگو» را ده بار خوانده است. این طوری شد که با هم دوست شدیم. آقای حسام شعرهای مفصل و چرندش را برایم خواند و به من گفت که خیال دارد داستان زندگی‌اش را، یواشکی و دور از چشم خانم‌ناز، بنویسد و با اسم مستعار چاپ کند. آقای حسام دوتا آدم است و دوتا زندگی دارد، با اسم‌های مختلف، و من نمی‌دانم کدام‌یک از این دو آدم خود واقعی اوست. وقتی با من یا با حسن آقا است، آدمی سرحال و بی‌خیال می‌شود - بگو بخند و خودمانی و شلخته، کمی شبیه به خانم‌گرگه، منهای نیش زبان و بدجنسی او. عاشق ساز و آواز است. با پشت سینی ضرب می‌گیرد و از هر فرصتی برای خواندن استفاده می‌کند. صدای خوبی هم دارد و می‌فهمم چرا خانم‌ناز عاشقش شده است. از من برای رسیدن پیانویی که مادر دستور خریدنش را داده بی‌قراتر است. مدام می‌پرسد: «پس این

پیانو چی شد؟»، و از من قول گرفته، بعد از اینکه نوازنده‌ای ماهر شدم، به او تعلیم بدهم. همه این کارها و حرف‌ها در غیاب خانم‌ناز است. در حضور او مظلوم و ساکت و سر به زیر می‌شود. تغییر قیافه می‌دهد. انگار آب می‌رود. گردنش کوتاه می‌شود. دماغش کِش می‌آید و غبغبی شُل و ول زیر گلویش می‌نشیند. ادای آدم‌های محترم را درمی‌آورد و، به دستور خانم‌ناز، به ملاقات وزیر جنگ می‌رود - وزیر جنگ خیالی. خانم‌ناز، تمام مدت، از لای در یا از پشت توری پنجره‌ها مراقب اوست. تا می‌بیند که خوشحال است یا با کسی دیگر سرگرم گفتگوست، خودش را به ناخوشی می‌زند و آه و ناله راه می‌اندازد. نمی‌تواند تحمل کند کسی دیگر جز او به شوهرش نزدیک شود. انگار که آقای حسام خهله چیز تحفه‌ای است. شاید برای همین است که بچه‌دار نشده. می‌گوید: «من خودم هنوز بچه‌ام» (این یک جور ناز و عشوه برای شوهرش است)، و با اینکه زین خرس گنده است، ادای بچه‌های دو ساله را درمی‌آورد؛ تک‌زبانی حرف می‌زند و آقای حسام قربان صدقه‌اش می‌رود. خانم‌گرگه، برعکس، سه تا دختر پرمو و چشم و ابرو مشکی دارد که هر کدام مشی بچه‌قد و نیم‌قد از شوهرهای مختلف دارند. اولی سه بار طلاق گرفته، دومی دو بار بیوه شده است. جفت شوهرهایش در تصادف (اولی با ماشین و دومی با موتور) مرده‌اند. سومی تازه عروسی کرده و منتظر بچه است. خانم‌گرگه چشم دیدن دامادهایش را هم ندارد و متلک‌های آبدار بارشان می‌کند. پشت سرشان صفحه می‌گذارد و جلوی دخترهایش آبرویشان را می‌برد. دخترهایش هم دشمن او هستند و با افاده و آخ و تف از او دوری می‌کنند. می‌گویند که از داشتن چنین مادر سلخته و بدزبانی خجالت می‌کشند و او را به خانه‌شان راه نمی‌دهند. خانم‌گرگه، که می‌گویند بویی از مهر و عاطفه نبرده، برای امیرخان، پسر یکی یک‌دانه و

عرق خورش می میرد. پیش او مثل موش می شود و صدایش در نمی آید. نازک تر از گل به این پسر نمی گوید و ذره ای از کارهای او ایراد نمی گیرد. در غیابش حرف او را نمی زند، اما فکر و ذکرش پیش اوست. با هر زنگ در یا تلفن از جا می پرد و چشم هایش گرد می شود. هر بار که از بیرون بر می گردد، از من می پرسد کسی برای او تلفن نکرده؟ می دانم که منتظر تلفن پسرش است و می دانم که بی خودی منتظر است. وقتی جواب منفی می دهم، به روی خودش نمی آورد. شانه هایش را بالا می اندازد و منگی بار من یا خانم ناز می کند و می خندد. اما من که چشم های شاد و سنگول و بدجنس او را می شناسم، می بینم که چه غم بزرگی نه چشم هایش خوابیده است و چقدر زور می زند تا خودش را بی اعتنا و بی خیال نشان بدهد. یک عکس کهنه از او دارد که شب ها زیر سرش می گذارد یا می گذارد جلوی رویش و ساعت ها نگاهش می کند. امیرخان از آن مردهای بی کار و پفیوزی ست که تا بی پول می شود یاد مادرش می افتد و سر و کله اش پیدا می شود. پدر می گوید که این ابله تنبل داروندار مادرش را بر باد داده و عین خیالش هم نیست. من بودم، با یک اردنگ بیرونش می کردم و یک شاهی هم بهش نمی دادم. اما خانم گرگه گوشش به این حرف ها بدهکار نیست. از زیر سنگ هم شده، پولی تهیه می کند و توی جیب همیشه خالی پسرش می چپاند. امیرخان، برخلاف خواهرهای سبزه و موسیاهش، چشم های عسلی رنگ و موهای مجعد بور دارد. شکل خانم ناز است. می تواند پسر او باشد. صورتش مثل قرص خورشید گرد است، دماغی باریک و سر بالا و دهانی زیادی کوچک دارد. شکل دخترهاست. مدام در سفر است، سفرهای داخل ایران، سفرهای مشکوک با آدم های عوضی. جا و مکان ثابت ندارد. گاهی وقت ها ماه ها غیبش می زند و خانم گرگه ساکت و لاغر و مچاله می شود. کیز می کند و توی خودش فرو می رود. اسم

پسرش را به زبان نمی آورد، انگار از خبر بد وحشت دارد و نمی خواهد سراغ او را از کسی بگیرد، روزها ناپدید می شود و شبها، بی خواب، توی باغ قدم می زند. گاهی وقتها خودش را توی اتاق حبس می کند و دو روز تمام، گرسنه و تشنه، همان جا می ماند. کارهایش، برخلاف خانم ناز، بی سر و صدا و پنهانی است و دردش را بروز نمی دهد. از دکتر و دوا و آه و ناله بدش می آید. یک بار سخت مریض شد. داشت می مرد. سینه پهلو کرده بود و نفسش در نمی آمد. چهل درجه تب داشت. لحاف را کشیده بود روی سرش و با کسی حرف نمی زد. خُر خُر می کرد و صدای حیوانی زخمی از توی گلویش در می آمد. لب به دوا یا غذا هم نمی زد. تنها چیزی که می خواست آب بود و سیگار. کاسه پشت کاسه آب یخ می نوشید و باز عطش داشت. سرفه های آدم را به وحشت می انداخت، اما سیگار از لبش جدا نمی شد. مادر یکی دو بار به سراغش رفت و خواست برایش دکتر خبر کند، اما فایده نداشت. هیچ کس حریف این زن لجباز یک دنده نمی شد. تا اینکه اتفاقاً امیرخان، که باز بی پول شده بود، از راه رسید و خانم گرگه از جایش پرید. سرش را از زیر لحاف در آورد و جان گرفت. با همان حال خراب پا شد. پا برهنه و سرفه کنان خودش را به آشپزخانه رساند. پکراست رفت سر بخچال. گوشت های بره ای را که حسن آقا برای شام پدر نوی پیاز خوابانده بود، به سیخ کشید، کباب کرد و جلوی پسرش گذاشت. اشتهای خودش هم باز شد. برای خودش هم لقمه گرفت و نصف بیشتر نان بربری را با ماست و پیاز خورد و سر شوخی و خنده اش باز شد. انگار نه انگار که داشت می مرد. سرفه های بند آمد و دو روز نگذشته توی کوچه ها بود. خانم ناز، تمام این مدت، ملاقات با خواهر بیمارش را غدغن کرده بود و از ترس سرایت بیماری او، آقای حسام را هم در اتاقش زندانی کرده بود. من را هم نزدیک به خودش راه

نمی‌داد. تا شنید که سروکله امیرخان پیدا شده، در چمدان‌هایش را قفل کرد. پول‌ها و انگوهای طلایش را زیر بالش گذاشت و صاف و پوست‌کننده اعلام کرد که این پسر دستش کج است و سال پیش گوشواره‌های فیروزه او را بلند کرده است. مادر هم از بودن امیرخان در خانه ما ناراضی بود، اما حوصله مخالفت و درافتادن با خانم‌گرگه را نداشت. آقای حسام تنها کسی بود که با آغوشی باز و لبخندی بزرگ به استقبال امیرخان رفت و، مثل پدری مشتاق و مفتخر، او را بغل گرفت و گونه‌هایش را بوسید. خانم‌ناز از حسادت تب کرد. رفت توی مستراح. انگشتش را تا ته حلقش فرو کرد و غذایش را بالا آورد. در تمام این مدت، خانم‌گرگه از خوشی بشکن می‌زد و چشم از پسرش بر نمی‌داشت. امیرخان بدجوری پف کرده بود و وقت حرف زدن نفس نفس می‌زد. شبیه زن‌های تریاکی شده بود. لب‌هایش مثل همیشه ترگل و ورگل نبود و پوست سفیدش به زردی می‌زد. خانم‌گرگه رختخواب خودش را به او داده بود و سینی غذایش را وقت ناهار و شام به اتاقشان می‌برد. از لای در دیدم که پاهای امیرخان را می‌مالد و شانه و پشت او را مالش می‌دهد. شب هم جوراب‌ها و لباس‌های زیر او را شست، روی بند آویزان کرد و خاک کفش‌هایش را گرفت. امیرخان تا ظهر می‌خوابید. توی رختخواب هم سیگار می‌کشید و دوست داشت خانم‌گرگه پشتش را بخاراند. وقتی سرحال بود، آخرین شوخی‌های بدی را که شنیده بود برای مادرش تعریف می‌کرد و خانم‌گرگه از ته دل می‌خندید. دوتایی آدم‌ها را دست می‌انداختند، مسخره می‌کردند، ادای خانم‌ناز، مادر، دایی‌ها و دوستان شیک و پیک و فرنگ‌رفته مادر را در می‌آوردند و غش و ریه می‌رفتند. آقای حسام با حسرت به رابطه نزدیک و هریهر و کیرکیر این مادر و پسر نگاه می‌کرد و از ترس زنش جرأت نزدیک شدن به آنها را نداشت. عصر

که می‌شد، خانم‌گرگه زیر درخت‌ها، کنار جوی آب، قالیچه می‌انداخت. چندتا بالش هم می‌آورد و جایی گرم و نرم برای امیرخان درست می‌کرد. یک کاسه ماست و خیار و نان و ته‌مانده غذای ظهر را هم می‌آورد و همه را به خوردِ پسرش می‌داد. گاهی وقت‌ها برای او لقمه می‌گرفت. قاشقش را بیس می‌زد، آن را پر از ماست و پلو می‌کرد و توی دهان نیمه‌پُر امیرخان می‌چکاند. خانم‌ناز و شوهرش، مثل زندانی‌های غمگین، از لای پنجره نگاه می‌کردند. خانم‌ناز سرش را با آخ و تف و انزجار تکان می‌داد و از حسادت به خودش می‌پیچید. آقای حسام، برعکس، با مهربانی و حسرت به آنها نگاه می‌کرد و اگر از زنش نمی‌ترسید، کنار امیرخان روی قالیچه لم می‌داد و یک دهن آواز می‌خواند. شاید ته استکان عرقی هم بالا می‌انداخت و از ته دل می‌خندید. چند شب بعد، خانم‌ناز، برای خود شیرینی، ماجرای مشروب‌خوری امیرخان را با شرم و حیا و صدایی نازک و بچگانه برای پدر تعریف کرد. گفتیم پدر، هم‌الان، خانم‌گرگه و پسرش را از خانه بیرون می‌اندازد. اما، برخلاف انتظار، پدر اخم‌هایش را در هم کشید. گفت که زشت‌ترین کار بدگویی پشت سر آدم‌هاست. خانم‌ناز سرخ و سفید شد. خواست غش و ضعف کند که پدر سرش داد کشید. به او گفت که می‌خواهی خودت را به ناخوشی بزنی و الم‌شنگه راه بیندازی، می‌روی توی اتاقت، فردا هم برمی‌گردی به خانه‌ات. فتح بزرگی برای خانم‌گرگه بود. امیرخان، که پیش خودش فکر می‌کرد پدر طرفدار اوست، کت و شلوار پوشید، کراوات زد و سرِ میز شام حاضر شد تا از پدر تشکر کند. پدر محلی سگ به او نگذاشت و جواب سلامش را هم نداد.

شب‌ها، خانم‌گرگه و امیرخان غیبتشان می‌زد و دیر وقت برمی‌گشتند. بیشتر وقت‌ها به دیدن فیلم‌های هندی یا فارسی، که پر از رقص و آواز

بود، می‌رفتند و برای من تعریف می‌کردند. یک بار هم امیرخان و مادرش، یواشکی، من را همراه خودشان به سینما بردند. سینماری سالن روبازِ تابستانی داشت و ماردیف جلو نشستیم. فیلم شروع نشده پاره شد و امیرخان سوت کشید. مردم هم به تقلید از او سوت کشیدند. خانم‌گرگه یک پاکت تخمه خریده بود و پوست تخمه‌ها را توی هوا فوت می‌کرد. فیلم که شروع شد، مردم هو کردند و داد کشیدند و معلوم شد که حلقه فیلم را اشتباهی گذاشته‌اند. بیشتر آدم‌ها تمام صحنه‌های فیلم را حفظ بودند و دفعه سوم یا چهارمی بود که به دیدن آن می‌آمدند. چراغ‌ها روشن شد. مردم اعتراض کردند. خانم‌گرگه پا شد ایستاد و فحش داد و امیرخان سوت کشید. هوا هم یک مرتبه توفانی شد و باد و گرد و خاک توی حلق‌ها و چشم‌ها رفت. فیلم شروع شد و مردم هورا کشیدند. چند قطره باران روی سر و صورتم افتاد و خانم‌گرگه چادر نمازش را روی سر من کشید. مردی که کنار امیرخان نشسته بود سواد نداشت و از او خواست نوشته‌های فیلم را بلندبلند بخواند تا او هم بشنود. نیم ساعت نگذشته بود که امیرخان خوابش برد و خُرخُرخ و پُفش بلند شد. زنی که ردیف جلوتر نشسته بود، برگشت و محکم به زانوی امیرخان کوبید. خانم‌گرگه، مثل ترقه، منفجر شد و دو دستی توی سر زن زد. زن داد کشید و فحش داد و خانم‌گرگه جوابش را داد و مردم داد کشیدند: «ساکت»، و امیرخان از خواب پرید. نزدیک بود دعوا شود که، خوشبختانه، باران گرفت. از آن باران‌های شُرشر. چراغ‌ها روشن شد و جمعیت پا به فرار گذاشت. قرار شد بلیت‌ها را نگه داریم، فردا شب برگردیم و باقی فیلم را ببینیم. فردا شبی برای من در کار نبود. همان شب سرمای سختی خوردم و مجبور به اعتراف شدم، که البته گناهی نابخشوفنی بود.

با آمدن خانم‌ها، فکرهای ساده و کوچکم در هم ریخته و گیج‌گیجی می‌خورم. دنبال آنها می‌دوم، اما به جایی نمی‌رسم. حس می‌کنم زیر پایم خالی شده و به جایی محکم و مطمئن، مثل سابق، متصل نیستم. دنیای روشن و معقولِ خانهٔ شمیران در مقابل هجومِ خانم‌ها عقب نشسته و قدرت خودنمایی ندارد. آدم‌های خوش‌پوش و مؤدب همیشگی تبدیل به اشباحی رنگ‌باخته شده‌اند و به نظرم پوک و پوشالی می‌آیند. مادر از نزدیکی من به خانم‌ها وحشت دارد و با نگاهی مشکوک به چادر نماز گلدار و سجادهٔ نمازی که خانم‌ها به من داده نگاه می‌کند. منتظر است تابستان زودتر تمام شود و مهمان‌ها به شهرشان برگردند.

هر شب جمعه، روضه‌خوانی جوان و پررو، به دعوت خانم‌ها، به خانهٔ ما می‌آید و پای تخت او می‌نشیند و دو ساعت تمام از خدا و امام‌ها و پیغمبر می‌گوید و من را به دنیایی دیگر می‌برد. حسن آقا و رقیه، زن باغبان، هم می‌آیند و حسابی گریه می‌کنند. به محض رفتن روضه‌خوان، همهٔ حرف‌های او از یادشان می‌رود. اما من، تمام شب و روزهای بعد، به خدا و دنیای بعد از مرگ فکر می‌کنم و نمی‌توانم مثل آن وقت‌ها، سبک‌بار و بازیگوش، همراه مادر به خیابان اسلامبول بروم. خانم‌گرگه و پسرش از هر فرصتی برای دست انداختن من استفاده می‌کنند. امیرخان به من می‌گوید که هیچ‌کس تا به حال با دوز و کلک به خدا نزدیک نشده و خدا دشمن آدم‌های ترسو و متظاهر است (منظورش خانم‌هاست). خانم‌گرگه رک و راست به من می‌گوید که خواهرش دروغ‌گوست و حرف‌هایش همه کَشک استم راست یا دروغ، حرف‌های خانم‌هاست و ترس از خدا و آتش جهنم **توی** بدنم ریشه دوانده و از من دختر بچه‌ای هراسان و لرزان ساخته است. هیچ چیز همیشگی و استوار نیست، چون

خدا قادر است آن را جابه جا کند و از میان بردارد. خورشید، ستاره‌ها، زمین، همه به مویی بند هستند و اگر خدا بخواهد، می‌تواند روز را شب و دریاها را خشک و کوه‌ها را معلق در آسمان و هوا را تبدیل به سنگ و تمام آدم‌ها را له و لورده کند. حتا از فرو دادن لقمه‌ای که توی دهانم است وحشت دارم و می‌ترسم که راه طبیعی و همیشگی‌اش را طی نکند و وارد عضوی دیگر از بدنم شود. چه کسی می‌تواند تضمین کند که چنین اتفاقی نخواهد افتاد و خداوند چنین کاری نخواهد کرد؟ یا اینکه نظام طبیعت، به همین شکل که تاکنون بوده، ادامه خواهد داشت؟ خانم‌ناز می‌گوید که باید نماز خواند و دعا کرد. خدا اگر از بنده‌هایش راضی باشد، کارهای عجیب و غریب نخواهد کرد. ماه رمضان، پابه پای او روزه می‌گیرم (ده روز) و از شدت ضعف تلوتلو می‌خوردم. خانم‌ناز، راحت و آسوده، بدون یقین، تشنه و گرسنه، تمام روز می‌خوابد و آقای حسام، هر غروب، انواع میوه‌ها و خوراکی‌ها و غذاهای رنگین را برای افطار او تهیه می‌کند. من از قدرت خانم‌ناز در تحمل گرسنگی تعجب می‌کنم و اراده محکمش را به حساب نماز و دعا و عبادت می‌گذارم. آقای حسام هم روزه می‌گیرد و رنگ به صورت ندارد. دست و پایش می‌لرزد و زبانش را به لب‌های خشکش می‌کشد. هوا عجیب گرم است و تشنگی آدم را می‌کشد. آقای حسام می‌گوید که اگر آدم یادش برود و آب بنوشد، با از روی حواس پرتی و ندانسته چیزی بخورد، روزه‌اش باطل نمی‌شود. هر بار که می‌چسبم او را در حال نوشیدن آب یخ می‌گیرم، می‌گوید: «ای داد. حواسم نبود. یادم رفت. خدا می‌بخشد».

مادر از روزه گرفتن من عصبانی‌ست و می‌ترسد مریض شوم. می‌گوید که روزه گرفتن خانم‌ناز افا و کلک است، زیر بالشش پر از میوه‌های خشک است و، تا سر آدم‌ها را دور می‌بیند، مشت‌مشت

می خورد. باور نمی کنم. با خوردم می گویم که مادر با خانم ناز بد است و می خواهد من را از او دور کند. خانم گرگه هم همین را می گوید و جلوی چشم من، که دارم از گر سنگی هوش می کنم، هندوانه آبدار را گاز می زند. می گوید: «بچه خر، اگر باور نمی کنی که ناز ملوس خانم کلک می زند، برو از سوراخ کلید نگاه کن.» نزدیک ظهر است که صدایم می زند. می گوید: «بدو برو از پشت پنجره نگاه کن.»

آقای حسام زیر سایه درخت ها توی باغ خوابیده است. آب مفصلی نوشیده و طبق معمول از خدا به خاطر حواس پرت و خرابی حافظه معذرت خواسته است. می روم پشت پنجره. سرک می کشم. خانم ناز دارد موهای پشت لبش را برمی دارد. دهانش می جنبد. دستش را زیر بالش می برد و یک تکه بزرگ سوهان بیرون می کشد و می خورد. رویش هم دونا لیوان آب یخ می نوشد و باز مستی توت خشک توی دهانش می چپاند. باورم نمی شود. دلم می خواهد خفه اش کنم. در اتاقش را باز می کنم. از جایش می پرد. دهانش پُر است. آینه را مثل برق زیر تخت می اندازد و صورتش را توی بالش فرو می کند. قلبم تند می زند. خجالت می کشم. حس می کنم سرم کلاه رفته و تمام نمازهایم باطل شده است. خانم ناز، با عجله، لقمه اش را قورت می دهد و با دهان خالی، دروغی، خمیازه می کشد. وانمود می کند که هیچ اتفاقی نیفتاده، اما چشم هایش از شدت عصبانیت چپ شده اند و پژه های دماغش می لرزند. آقای حسام هم از روزه خواری زنش باخبر است — در تمام این مدت می دانسته — اما به من و به خودش دروغ می گوید. از من می خواهد این اتفاق را، که اشتباه محض بوده، برای کسی بازگو نکنم. وقتی به او می گویم که با چشم خودم دیدم، سرخ می شود و سرش را پایین می اندازد. دستم را می گیرد؛ موهایم را نوازش می کند و زود صحبت را به جایی دیگر می کشاند.

می پرسد: «پس این پیانو چی شد؟»

جوابش را نمی‌دهم و دستش را کنار می‌زنم.

می‌گوید: «نیب پاک مهم است. یک تکه سوهان که اهمیت ندارد. خدا

خودش هم گاهی وقت‌ها چر می‌زند.»

خانم‌ناز با من دشمن شده (گرچه ماجرای کلک‌زدنش را به کسی نگفته‌ام) و به شوهرش دستور داده تا تنبیهم کند و جواب سلامم را ندهد. آقای حسام، از دور، با اشاره چشم و ابرو چیزهایی از من می‌پرسد و به من می‌فهماند که دوستی او با من، مثل همیشه، سر جایش است و ربطی به دستور خانم‌ناز ندارد.

آخرین ماه تابستان، داغ‌تر از ماه‌های دیگر، سنگین و گند و تنبل می‌گذرد و هیچ اتفاق تازه‌ای نمی‌افتد. رفتن به شهرستانک - برنامه بیلاق تابستانی - امسال تعطیل شده و پدر آن‌چنان گرم کار و سیاست و وکالت است که دقیقه‌ای برای ما وقت ندارد. گاهی وقت‌ها، خسته از حرف خدا و گناه و مرگ و روز قیامت، به دنبال دست محکم و مطمئن او می‌گردم. دلم می‌خواهد به عقل و اراده آهنین او آویزان شوم و پشت‌پا به دنیای تاریک خانم‌ها بزنم. دلم برای مادر و بوی شیرین دست‌هایش تنگ شده و با حسرت به رفت و آمد خوشبخت آن سمت خانه نگاه می‌کنم.

رسیدن پیانوی دُم‌دار، که شبیه به هیولایی عظیم و جادویی است، دیواری میان من و خانم‌ها می‌کشد. مادر مهمانی بزرگی به افتخار این اتفاق فوق‌العاده مهم می‌دهد. پیانوی دُم‌دار را توی اتاق ناهارخوری، جنب سالن پذیرایی، می‌گذارند و رویش را با ملافه‌ای گلدار می‌پوشانند. حسن آقا از این مهمان غریبه، که بزرگ‌تر از ماشین پدر است، می‌ترسد و با احترام به آن سلام می‌کند. خانم‌ناز ورود آن را به فال بد می‌گیرد و به گوش همه می‌رساند که، با بودن این دستگاه شیطانی، نماز روی زمین و

زیر سقف خانه ما حرام است و به زودی از پیش ما خواهد رفت. خانم گرگه کاری به این جور چیزها ندارد و سخت درگیر کثافتکاری‌های پسرش است. امیرخان خانه او را به اسم خودش کرده بوده و آن را در قمار باخته است. دخترهایش هر روز به خانه ما می‌آیند و با او جنگ و دعوا می‌کنند. خانم گرگه می‌گوید: «خانه خودم بود. دلم خواست آن را به اسم بچه‌ام بکنم. باخت که باخت. خوب کرد. نوش جانش. فرش زیر پایم که سهل است، جانم را هم بخواهد می‌دهم.» آقای حسام از این ماجرا و شلوغی استفاده می‌کند و خودش را به پیانوی دم‌دار من می‌رساند. چشم‌هایش از شدت نحسین گرد می‌شود و دهانش باز می‌ماند. درش را باز می‌کند و آهسته یکی از کلیدها را فشار می‌دهد. بعد، دستش را بواش روی تمام کلیدها می‌کشد و مرتب می‌گوید: «به‌به، مبارکت باشد. خدا مادرت را حفظ کند. خوشا به حالت.»

معلم پیانو خانمی لهستانی‌ست که بوی تند عرقِ تن و شرابِ مانده می‌دهد. وقت درس دادن آه می‌کشد و به چیزی دیگر فکر می‌کند. اغلب نیمه‌مست است و به محض نشستن اشک‌هایش راه می‌افتد. مادر می‌گوید که این زن یهودی‌ست و تمام خانواده‌اش را در زمان جنگ از دست داده است.

نواختن پیانو مثل روزه گرفتن خانم‌ناز است. دروغی‌ست. بخصوص که این پیانو، با وجود هیکل‌کنده و بالبهت، درب و داغون و فراضه‌است و صدایش در نمی‌آید. بیشتر کلیدهایش شکسته است. بعضی از آنها فرو نمی‌روند. چندتای دیگر وقتی فرو می‌روند، در نمی‌آیند و باید چندین بار رویشان کوبید. مادام حالی‌اش نیست و غرق در خاطره‌ها و فکرهای خودش است. آقای حسام از همه بیشتر نگران است. تشویقم می‌کند و از من می‌خواهد درسی اول: دو، ره، می، فا، سل، لا، سی، دو را

برایش بنوازم. البته، کلید سُل صدا ندارد و کلید لا قرچ می‌کند. کلید فا وِزی شبیه به سوتِ زنبور دارد و صدای کلیدهای سمت راست، قسمت آخر، آن‌چنان تیز است که مثل سوزن توی گوش فرو می‌رود و مورابه تن آدم سیخ می‌کند.

خانم‌ناز آمدنِ معلمِ نجسِ پیانو را بهانه می‌کند و تابستان تمام نشده از پیش ما می‌رود. می‌بینم که چشم‌های مهربان آقای حسام پر از اشک است و دلم برایش می‌سوزد. با رفتنِ خانم‌ناز، قهرها و حسادت‌ها و دوبه‌هم‌زنی‌های مودبانه نیز از خانه ما می‌رود و غصه‌های مادامِ لهستانی و قصه‌های او - داستان مرگ خانواده‌اش در اردوگاه اسرای یهودی و کوره‌های آدم‌سوزی - جانشین آن می‌شود. از نواختنِ پیانو بیزارم. حس می‌کنم زندانی هستم و هیچ‌کس زبان من را نمی‌فهمد. هنوز هم، با یک جور ترسِ مجهول که ته قلبم ریشه کرده، نماز می‌خوانم (یک روز در میان) و فکر خدا و دنیای بعد از مرگ رهایم نمی‌کند. میان نواختن پیانو و عبادت و گناه می‌چرخم و به هیچ‌کدام اعتقاد ندارم.

خانم‌گرگه جایی ندارد برود. خانه‌اش را از دست داده و دخترهایش چشم دیدن او را ندارند. از امیرخان خبری نیست و این بی‌خبری او را از تو می‌خورد. بد اخلاق و بی‌حوصله شده و با همه سرِ دعوا دارد. روزها، صبح زود، از خانه بیرون می‌رود و بعضی شب‌ها بر نمی‌گردد. خدا می‌داند کجا می‌ماند. می‌دانم به سینما و تئاتر هم نمی‌رود و حدس می‌زنم دنبال پسرش می‌گردد. مادر هم نگران شده و یکی دو بار از پدر راجع به امیرخان پرسیده است.

پدر می‌گوید: «بادمجان بم آفت ندارد» و شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. صبح زودِ روز جمعه است که تلفن زنگ می‌زند. پدر را می‌خواهند. کاری فوری‌ست. پدر هر روز، کله سحر، برای پیاده‌روی از خانه بیرون

می رود و هنوز برنگشته است. از شهرستان زنگ می زنند. می گویند بسیار مهم است. باید با کسی از خانواده ما حرف زد. مادر خواب است. من بیدار شده ام و گوشی را از دست حسن آقا می گیرم. صدایی ضعیف، از ته چاه، چیزهایی می گوید و قطع می شود. یک ساعت بعد، دوباره، تلفن زنگ می زند. خانم گرگه بیدار شده است. گوشش همیشه به زنگ تلفن یا در خانه است. موهایش آشفته است و زیر چشم هایش به سیاهی می زند. اول صبح، ناشتا، با شکم خالی، سیگار می کشد. خیره خیره به من نگاه می کند. حرف نمی زند. باز از شهرستان است، از تبریز. پدر را می خواهند. خانم گرگه گوشی را می قاپد و داد می کشد. تلفن خرخر می کند. اتفاق بدی افتاده است. برای کی؟

می پرسند: «شما کی هستید؟»

خانم گرگه بی حوصله و کلافه است. بلندتر داد می کشد. نزدیک است گوشی تلفن را قورت بدهد.

می گوید: «به تو چه من کی هستم. حرف بزن، جان بگنی. چه اتفاقی افتاده؟ برای کی؟»

مادر از سر و صدا و زنگ تلفن بیدار شده است. آهسته از پله ها پایین می آید. گوشی را از دست او می گیرد. با کسی حرف می زند. اول درست نمی فهمد. خواهش می کند بلندتر تکرار کنند. اسم امیرخان را می شنود و چندین بار می گوید: «بله، امیرخان. بله. صدا نمی آید. لطفاً بلندتر حرف بزنید. چی شده؟ بله. بله. بله. کی. دیروز؟»، و من می بینم که رنگ مادر سفید و سفیدتر می شود. گوشی تلفن را از گوشش دور می گیرد و مبهوت به خانم گرگه نگاه می کند. حرف نمی زند. صدایش در نمی آید. اتفاق بد افتاده است، خیلی بد. مطمئنم. خانم گرگه هم حدس هایی زده است. صدای گُرپ گُرپ کوبیدن قلبش را می شود شنید. گوشی را می قاپد.

چشم‌هایش دارد از حدقه درمی‌آید. گوش می‌دهد. حرف‌ها را می‌شنود. کلمه به کلمه. اسم امیرخان را تکرار می‌کند. گوشی از دستش می‌افتد. اول ساکت است، مات و مبهوت، خشکش زده است، و بعد، یک مرتبه، داد می‌کشد. از آن داده‌های خفه‌ای که مال آدم‌ها نیست. یک جور زوزه است، زوزه حیوانی در حال مرگ. به خودش می‌پیچد. دست‌ها و انگشتانش را گاز می‌گیرد. می‌غزّد و سرش را به دیوار می‌کوبد. حسن آقا دستم را می‌کشد. می‌لرزد. سعی می‌کند دورم کند. با مشت به سینه‌اش می‌کوبم. می‌دوم برای خانم‌گرگه آب بیاورم. لیز می‌خورم و از پله‌ها معلق می‌شوم. با خودم تکرار می‌کنم: «امیرخان مرده»، و دلم آشوب می‌شود. تنم یخ کرده و روی کاشی‌های آشپزخانه استغراغ می‌کنم.

مادر، خانم‌گرگه را توی بغلش گرفته و سعی دارد آرامش کند. موهایش را نوازش می‌کند. سر و صورتش را می‌بوسد. داد می‌کشد: «پس این آب چی شد؟» و حسن آقا از جایش می‌پرد. می‌دود. به من می‌خورد و فحش می‌دهد.

خوشبختانه پدر از راه می‌رسد. به مادر و خانم‌گرگه نگاه می‌کند و نگاهش سرد و آرام است. غصه‌های او با مال ما فرق دارد. دردهایش از جنس دیگری است و سر و صدا و رنگ و بو ندارد. اشک‌های مادر سرازیر شده و دست‌های ظریفش می‌لرزند. خانم‌گرگه مثل حیوانی زخمی می‌غزّد و صداهای عجیب‌غریب از خودش درمی‌آورد. پدر از ماجرا خبر دارد. می‌گوید که شب پیش به او خبر داده‌اند.

مادر باورش نمی‌شود. می‌پرسد: «پس چرا نگفتی؟»

پدر خونسرد است. می‌گوید: «هر کاری وقتی دارد.»

مادر دست‌هایش را جلوی صورتش می‌گیرد. خونسردی پدر را به حساب بی‌رحمی می‌گذارد و به سرعت دور می‌شود. من عاشقی

سکوت و سردی آرام‌کننده این آدمم. با آمدن او چیزهای پراکنده جمع و جور می‌شوند و سرجایشان فرار می‌گیرند. پدر دستش را روی سر خانم‌گرگه می‌گذارد. سرش را با افسوس تکان می‌دهد. لیوان آب را از دست حسن آقا می‌گیرد و به لب‌های خشک او می‌چسباند.

می‌گوید: «این پسر عاقبت خوشی نداشت. خدا بیمارزدش و به تو

صبر و قدرت بدهد.»

قضیه روشن است. امیرخان مرده - لابد از بس عرق خورده یا تریاک کشیده، این را من هم می‌توانم حدس بزنم. سگته کرده. باید رفت و جنازه‌اش را آورد. کارها به عهده پدر است. شنگ و شیون ندارد. اتفاقی ست که افتاده. چیزی که شده، شده. نمی‌توان به عقب برگشت. باید پذیرفت. به همین سادگی. باید به دخترها و دامادهای خانم‌گرگه خبر داد. باید روز ختم را تعیین کرد و برای روزنامه‌ها آگهی فرستاد. پدر به دفتر کارش می‌رود و به ما می‌فهماند که باید عاقل و صبور باشیم و بدانیم که مرگ اتفاقی ساده است.

خانم‌گرگه توی این دنیا نیست و این حرف‌ها سرش نمی‌شود. مجلس ختم و تشریفات عزاداری به دردش نمی‌خورد. نشسته روی زمین و بدن سنگینش، مثل پاندول ساعت، به چپ و راست می‌رود و برمی‌گردد. کسی جرأت نزدیک شدن به او را ندارد. دکتر کوثری، سراسیمه، از راه می‌رسد. مادر خبرش کرده است. می‌خواهد به خانم‌گرگه آمپول بزند. می‌نرسد. او را می‌شناسد. آمپول به دست، مرّد، ایستاده است. مادر صورت و چشم‌های اشک‌آلودش را شسته و لباس سیاه پوشیده است. به کمک دکتر کوثری می‌شتابد. سر و دست خانم‌گرگه را می‌بوسد. التماسش می‌کند. دکتر کوثری خم می‌شود. دستش به بازوی خانم‌گرگه نرسیده، آمپول و خودش به گوشه‌ای پرت می‌شوند. خانم‌گرگه زوزه

می‌کشد و روی زمین می‌خزد.

او را به حال خودش می‌گذاریم. تمام روز، نشسته روی زمین، تکان‌تکان می‌خورد. چشم‌هایش بسته است. گریه نمی‌کند. حتی یک قطره اشک از لای پلک‌هایش بیرون نمی‌آید. با خودش حرف می‌زند. مژه‌هایش را می‌کند. لب‌هایش را می‌جود یا گوشه چادرش را لای دندان‌هایش می‌فشارد. زانوهایش زخمی‌ست. خودش را می‌خراشد و با مشت به سینه‌اش می‌کوبد. دوست دارد خودش را زجر بدهد و تکه‌تکه کند. از ناز و نوازش و مهربانی بدش می‌آید و، دوبار تا کنون، دست مهربان مادر را گاز گرفته است.

مادر با نگرانی به من نگاه می‌کند. دیدن درد و رنج و سنگ و شیون برای من غدغن است، همین‌طور رفتن به سرِ خاک و مجلس عزا. برای مادر مرگ اتفاقی غیر طبیعی‌ست که نباید حرفش را زد؛ نباید اسم آدم مرده را به زبان آورد یا عکس را سرِ بخاری گذاشت. باید مرده‌ها را فراموش کرد، و حرفشان را نزد. بخصوص بچه‌ها نباید از مرگ آگاه شوند و بفهمند که زندگی پر از درد و رنج و بدبختی‌ست.

مرا به خانه یکی از دایی‌هایم فرستند و وقتی برمی‌گردم، از خانم‌گرگه خبری نیست. مادر می‌گوید که بدون خدا حافظی رفته و هیچ‌کس از او خبر ندارد. آقای حمام، به محض شنیدن خبر مرگ امیرخان، رنگ‌پریده و مریض‌احوال، به دیدن ما می‌آید. می‌گوید که امیرخان را مثل پسر خودش دوست داشته و زارزار گریه می‌کند. می‌رود ته باغ و، دور از چشم همه، یک دهن آواز سوزناک می‌خواند. خانم‌ناز همراهش نیست. من را بغل می‌کند و با خیال راحت سر و صورتم را می‌بوسد.

یک ماه بعد، دوباره از شهرستان برمی‌گردد تا دوا و پارچه و کفش و جوشانده‌های مخصوص زنش را از بازار تهران بخرد. می‌گوید که

خانم گرگه را در کرچه‌هایی دور، ته شهر، دیده‌اند. با خودش حرف می‌زده و سر و وضع دیوانه‌ها را داشته است.

خانم گرگه را دیگر نمی‌بینم. خبرش که گاه به گوشمان می‌رسد. به دیدن دخترهایش هم نمی‌رود. پدر تنها کسی است که می‌داند او کجاست. اما به ما نمی‌گوید. اول هر ماه، توسط کسی که اسمش را به ما نمی‌گوید، برایش پول می‌فرستد و من مطمئنم که این واسطه آقای حسام است.

تابستان بعد، خانم‌ناز پیغام می‌دهد که عازم سفر خارج است، احتمالاً بلژیک، و نمی‌تواند به دیدن ما بیاید. این دهمین باری است که خانم‌ناز تصمیم می‌گیرد سفری به فرنگ بکند و بعد، لحظه آخر، به دلیلی مجهول از رفتن منصرف می‌شود. بلژیک از آن جاهای دنیاست که از فکر خانم‌ناز بیرون نمی‌رود و هیچ‌کس دلیل علاقه او را به این مملکت نمی‌داند. اگر از او پرسند بلژیک کجاست، مطمئناً جوابی سربالا خواهد داد. اما این بار قضیه جدی‌ست. آقای حسام دل به دریا زده، کارهای خودش و خانم‌ناز را کرده و به راستی عازم بلژیک هستند. اول که باورمان نشد تا اینکه آقای حسام بلیت‌های هواپیما را نشانمان داد و قسم خورد که این بار به راستی عازم سفرند. مادر به فرودگاه رفت و سوار شدنشان را به چشم خودش دید.

من برای آقای حسام خوشحالم و می‌دانم که سال‌های سال داستان این سفر را، با آب و تاب، برایمان تعریف خواهد کرد. قرار است یک ماه بمانند و از آنجا سری هم به پاریس بزنند. اما چند روز بعد خبر می‌شویم که برگشته‌اند. خانم‌ناز، همان روز اول، از بالای پله برقی معلق شده و پایش شکسته است. دو روز توی بیمارستان بوده، دو روز هم زندانی در اتاق هتل. با این همه، از سفرش به بلژیک راضی‌ست. از خیابان‌های پهن

و پُردرخت آنجا می‌گوید، از تمیزی شهر و صداقت مردمانش. تعریف می‌کند که کتش را روی نیمکتی در پارک جا گذاشته، یک ساعت بعد برگشته و آن را پیدا کرده است. و این داستان را، تا به حال، صد بار تکرار کرده است. از اتاق هتلش هم تعریف می‌کند - تنها جایی است که دیده - از کاغذدیواری گلداز و روتختی سفید و پرده‌های مخملی سبزرنگ، از ساعت طلاکاری پایه‌دار، که سر وقت زنگ می‌زده، از کلیسای آن سوی خیابان با مجسمه حضرت مریم بالای درش و ناقوسی که تمام شب سر ساعت معین می‌نواخته، و خدمتکار موبور و چشم‌آبی هتل - کمی شبیه خودش - که موهایش را مثل خربوزه بالای سرش جمع می‌کرده، پیش‌بند سفید می‌بسته و می‌دانسته تهران کجاست.

خانم‌ناز، بعد از این اتفاق، نازک‌نارنجی و بچه‌تر شده است. از راه رفتن می‌ترسد، چهارچنگولی به آقای حسام می‌چسبد و اجازه نمی‌دهد دقیقه‌ای از کنارش دور شود. دیگر به خانه ما نمی‌آید. خانه‌ای وسط شهر اجاره کرده‌اند و مقیم تهران شده‌اند. ما عید به عید به دیدنش می‌رویم. هر بار هم خودش را به مریضی می‌زند و از جایش بلند نمی‌شود. محال است جلوی مادر لنگ بزند و نقص جسمانی‌اش را نشان بدهد. موهایش را هم رنگ کرده، بور بور - شبیه به خدمتکار بلژیکی - و به صورتش پودری مثل گچ می‌مالد. هنوز هم وقت حرف‌زدن ناز و اطوار می‌آید و ادای دخترهای جوان را درمی‌آورد. آقای حسام، برعکس، یک مرتبه پیر شده و دست راستش می‌لرزد. سبیل و موی سرش را، به دستور زنش، رنگ کرده و کراوات می‌زند، کراواتی قراضه، مال عهد بوق. وقتی مهمان ندارند، گیوه پا می‌کند، اما وقتی ما به دیدنش می‌رویم، کفش چرمی می‌پوشد و دگمه‌های کتش را می‌بندد. خانم‌ناز، بعد از ازدواج، به او لقب شازده حسام‌السلطنه داده و از او آدمی مهم و محترم ساخته است، آدمی

در شأن معاشرت با وزیر جنگ.

چهار سال بعد، وقتی پانزده سالم است، برای خداحافظی و رفتن به آمریکا، به دیدن خانم ناز می روم. آقای حسام خانه نیست.

خانم ناز می گوید: «ایشان برای معالجه به خارج رفته اند.»

با من همچنان قهر است. دستش را دراز می کند تا بشقاب پسته را از روی میز بردارد که آینه کوچکش از زیر پستی صندلی اش می افتد. همان آینه آشنا. برش می دارد. خودش را توی آن نگاه می کند. آه می کشد و می گوید: «آینه هم آینه های قدیم.»

ننه خانم، خدمتکار پیر او، برایم جای می آورد و ظرف سوهان را جلویم می گیرد. تا بر ندارم ول کن نیست. نا به حال، سه تا تکه خورده ام و نه گلویم می سوزد. قورت نداده ظرف دیگری را جلویم می گیرد و کفرم را در می آورد. می دانم که اگر نخورم، به خانم ناز بر می خورد. تحمل قهر و گلایه اش را ندارم. آخرین تکه سوهان را توی مشتم نگه می دارم و وقتی خانم ناز حواسش نیست، آن را توی گلدان می اندازم. دستم نوج شده و انگشتانم به هم می چسبند. باید دستم را بشویم. می دانم که دستشویی خصوصی خانم ناز پشت اتاق خواب اوست و، بی آنکه منتظر راهنمایی او بشوم، در اتاق خوابش را، که متصل به اتاق نشیمن است، باز می کنم و خودم را به دستشویی می رسانم. اعتراض گنگ خانم ناز را می شنوم. ننه خانم هم انگار دستپاچه شده است. دو قدم به دنبالم می آید و منصرف می شود. می دانم که خانم ناز وسواسی ست و دوست ندارد کسی از دستشویی اختصاصی او استفاده کند. اهمیت نمی دهم. تندتند کارهایم را می کنم و می آیم بیرون. چراغ اتاق خواب خاموش است. پرده ها کشیده است. جلوی پایم را نمی بینم. وسط اتاق هستم که صدایی به گوشم می خورد. صدای یک جور هیس هیس مضطرب. نگاه می کنم. سایه ای از

دور به من اشاره می‌کند. کسی کوچک، به اندازه یک بچه، توی تخت پای دیوار خوابیده است. جلوتر می‌روم. مردی طاس، با چشم‌های پف‌کرده، نگاهم می‌کند. انگشتش را به علامت سکوت روی لبش می‌گذارد.

می‌گوید: «خانم‌ناز بفهمد، عصبانی می‌شود.»

آقای حمام است، آقا حسامی که آب رفته و موهای سرش ریخته است. دستم را می‌گیرد. می‌لرزد. دستم را فشار می‌دهد و می‌خواهد صورتم را ببوسد. بوی زخم و دوا می‌دهد، بوی تب و بیماری. نفس نفس می‌زند. هیجان‌زده است. دست به سر و صورتم می‌کشد.

می‌گوید: «به‌به. ماشاالله. چه بزرگ شده‌ای. هنوز پیانو می‌زنی؟»

می‌خواهم پرده را کنار بزنم. می‌خواهم صورتش را ببینم.

می‌پرسم: «چرا تو تاریکی نشسته‌ای؟»

می‌گوید: «به خانم‌ناز حرفی نزن. نمی‌خواهد کسی من را به این شکل

ببیند. شاید هم حق دارد.»

می‌خواهم داد بکشم. می‌خواهم چراغ را روشن کنم و بگویم که این مرد، به همین شکل، از همه شماها بهتر و خوشگل‌تر است. اما مرتب اشاره می‌کند که ساکت باشم.

می‌پرسد: «مادر جانت هم هستند؟»

سرم را تکان می‌دهم.

حال پدر و برادرم را می‌پرسد و بغض می‌کند. ملافه را روی صورتش می‌کشد و سرفه‌هایش را، از ترس خانم‌ناز، قورت می‌دهد. با دست اشاره می‌کند که برو، زود باش و سر انگشتانم را برای آخرین دفعه، محکم، می‌فشارد.

خانم‌ناز، با نگاهی مشکوک، سرپایم را برانداز می‌کند و حرفی نمی‌زند. شاید فهمیده که برای بار دوم مچش را گرفته‌ام. سرش را پایین

می‌اندازد و برای آنی خودِ واقعی‌اش می‌شود، بدون نقاب، خودِ پیر و درمانده‌اش، بدون ادا و اصول و قر و اطوار.

به خانه که می‌رسم، می‌بینم که معلم جدید پیانو منتظرم است و دلم می‌گیرد. مادام لهستانی همان سال اول با مردی مسلمان، که چهل سال از خودش بزرگ‌تر بود، ازدواج کرد و همراه او از ایران رفت. معلم دوم، صاف و پوست‌کننده، به مادرم گفت که من ذره‌ای استعداد ندارم و این پیانو را هم باید داد و یک سیر سنجید گرفت.

شب، سر میز شام، مادر می‌پرسد: «آقای حسام هم بود؟»
می‌گویم: «نه. مسافرت بود.»

پدر روزنامه‌اش را ورق می‌زند. می‌گوید: «حتماً با وزیر جنگ رفته بلژیک»، و می‌خندد.

خنده پدر را دوست ندارم و، مثل خانم‌ناز، بشقاب غذایم را با دست پس می‌زنم و قهر و بداخلاق میز شام را ترک می‌کنم.
پدر می‌پرسد: «چی شد؟»

و صدای مادر به گوشم می‌رسد که می‌گوید: «کاش دیگر به دیدن خانم‌ناز نمی‌رفت.»

چند سال بعد، خانم‌ناز خبر مرگ آقای حسام را، به علت بیماری قلبی، در خارج از مملکت (کجا؟) به اطلاع همه می‌رساند. قیافه شازده حسام شکارچی، در تاریکی اتاق خواب خانم‌ناز، پیش چشمم می‌آید و دلم می‌سوزد. بعدها، مادر به من می‌گوید که آقای حسام چندین سال در خانه سالمندان بوده و هیچ‌کس از او خبر نداشته است. هنگام مرگ هم تک و تنها بوده و خدا می‌داند در آن لحظه آخر به چه فکر می‌کرده است.

نمی‌دانم چرا به دلم برات شده که آقای حسام، با وجود تنهایی در خانه سالمندان، میان آدم‌های پیر و افسرده، احساس آرامش و یک جور خوشی پنهانی می‌کرده است. مجبور نبوده به شکار مار و عقرب برود یا با وزیر جنگ معاشرت کند. مجبور نبوده اسمش را عوض کند و پشت در اتاق زنش، چون فراشی ابدی، منتظر بنشیند. مجبور نبوده موهایش را رنگ کند و مؤدب و محترم باشد. او را می‌بینم که روی تختی کوفتی، زیر ملافه‌های کهنه چرک، کنار پنجره دراز کشیده و، بدون واهمه از توبیخ خانم‌ناز، زیر آواز زده و از ته دل می‌خواند. شاید هم در آن حال، در آن فرصت آخر، به تلافی تمام سال‌های از دست رفته، قری هم داده و بشکن زنان به پیشواز مرگ رفته است.

آن سوی دیوار

چهارده سالگی، انگولکی، رنگی، پر از وسوسه‌های کیف‌آور، نه روزهای گرم و غبارآلود تابستان نشسته و برای بردن من آمده است. می‌ترسم و چهارچنگولی به‌ته‌مانده‌امن و راحتِ کودکی می‌چسبم.

آدم‌ها شکل سابقشان نیستند و بویی غریب می‌دهند - بوی عرق تن و غذای مانده، بوی گوشت و پشم گوسفند. شب‌های تنبل و بی‌خیال آن وقت‌ها (شیرجه توی تخت، دَمر، بادست و دهان‌نشسته، خوش) تبدیل به شب‌هایی داغ و سرگیجه‌آور شده، پر از پیچ‌های آزاردهنده و خواب‌های آشفته.

چهارده سالگی مثل سفر به سرزمینی ناشناخته است و قوانین خودش را دارد. دوچرخه‌سواری در کوچه‌های خلوت، پابرنه گشتن توی باغ، پرسه‌زدن در خیابان‌های مشکوک و شوخی با خدمتکارهای جوانِ خانه قدغن شده است. در عوض، لباسی دخترانه با آستین‌های پفی و یقه نوری سفید برآیم خریده‌اند و در این لباس ناراحت بدن جدیدم را کشف می‌کنم و با آن غریبه‌ام.

نمی‌خواهم بزرگ شوم و کسی این را نمی‌فهمد.

تا دیروز بدنم نامرئی بود و از زشتی و زیبایی‌اش بی‌خبر بودم. حالا، دستپاچه و شرمگین، دگمه‌های بلوزم را می‌بندم و از برهنگی گردن و بازوهای لاغرم خجالت می‌کشم. خانم‌ناز برآیم چادر نماز سیاه آورده و

به من می‌گوید که باید از بدنم مثل گنجی مقدس محافظت کنم، خودم را بپوشانم و بدانم که بکارت دخترهای جوان بزرگ‌ترین سرمایه زندگی‌شان است.

پنجشنبه‌ها بعد از ظهر درس پیانو دارم (با زور و اکراه) و مادر این بار اسمم را در کلاس خانمی ارمنی نوشته است. این کلاس - کلاس بدبختی - خانه‌ای متروک در انتهای کوچه‌ای بن‌بست است. راه‌پله‌ها بوی مستراح و دوی ضد عفونی می‌دهند، بوی بیمارستان و چیزهای پوسیده و پیر. اتاق‌ها نیمه تاریک و خاک‌گرفته‌اند و پنجره‌ها همیشه بسته است. خانم معلم پیرزنی زشت است که از شدت اندوه و خشم ناخن‌هایش را می‌جود و با چوبی بلند به لبه پیانو می‌کوبد. زیر چشم‌هایش سیاه است و دماغ تیزش مدام می‌جنبد. انگار می‌خواهد عطسه کند یا بویی مشکوک به مشامش خورده است. چشمش که به من می‌افتد، حالش بد می‌شود. تا به حال دو بار، از شدت عصبانیت به پشت دستم کوبیده و اشکم را درآورده است. این کلاس شکنجه نزدیک خانه یکی از قوم و خویش‌های مادرم است. کی؟ نمی‌دانم. هر که هست، بی‌کار و بازنشسته و بی‌پول است و در آپارتمانی کوچک، در ساختمانی سیمانی و قدیمی‌ساز، در مرکز شهر زندگی می‌کند. زنی لاغر و ریزه دارد، با چشم‌های کوچک خاکستری و لب‌های باریک. اسمش را پیش خودم خانم موش گذاشته‌ام و از او می‌ترسم. هفته‌ای یک روز، سر ظهر، از دبیرستان به خانه این قوم و خویش کذایی می‌روم، چیزی می‌خورم و روانه کلاس پیانو می‌شوم. همسایه‌های خانم موش و شوهرش آدم‌های عجیب و غریبی هستند که بالباس خانه و کفش سرپایی از طبقه‌ای به طبقه دیگر می‌روند، به هم کاسه، قابلمه، پنکه و جارو قرض می‌دهند، برای هم آس و ترشی و دست‌پخت خانگی می‌فرستند و از پنجره اتاق یا بالکن

خانه‌شان با هم حرف می‌زنند. همسایه سمت چپ، مردی میانسال و تنهاست. شبیه به زن‌های غمگین بیوه‌است و کارش دوختن لباس زنانه یا بافتن شال‌گردن‌های دراز است. توی اتوبوس یا تاکسی هم می‌بافد و به نگاه کنجکاو و لبخند تمسخرآمیز آدم‌ها اهمیت نمی‌دهد. هر بار که از خانه بیرون می‌رود، برای خرید پارچه یا کاموای رنگی‌ست. چرخ خیاطی‌اش توی بالکن خانه‌اش است. می‌نشیند پشت آن و درز پارچه‌ها را می‌دوزد. زنبیلی بزرگ انباشته از کلاف‌های پشمی رنگارنگ دارد، به اضافه انواع میله‌های بافتنی و قلاب‌های توربافی و سوزن‌های نازک و کلفت برای گلدوزی. همسایه طبقه بالا زنی قفقازی‌ست که حرف‌هایش را به ترکی و فارسی و روسی می‌زند و هیچ زبانی را درست بلد نیست. سنِ مادر بزرگ مرا دارد، اما یک خروار سرخاب و سفیداب به صورتش می‌مالد و مدام در حال فرزدنِ موهای رنگ‌کرده یا لاک‌زدن به ناخن‌های بلندش است. بالکن خانه‌اش انباشته از میز و صندلی و سماور و پنکه و لباس‌های آویزان از بند رخت و گلدان‌های شمعدانی و هزار جور خرت و پرت قدیمی‌ست. با لباس‌خوابی بلند و رکابی و تن‌نما - نایلون صورتی‌رنگ - و گوشواره‌هایی بزرگ و سنگین، که هرگز از گوشش جدا نمی‌شوند، می‌نشیند توی بالکن و فال قهوه می‌گیرد. برای همسایه‌ها مجانی‌ست، اما از غریبه‌ها پول نقد می‌خواهد. سیگار نیم‌سوخته‌ای هم تمام مدت گوشه لبش است. با این گوشواره‌ها و سیگار نیمه‌خاموش می‌خوابد و بیدار می‌شود. با همسایه سمت چپ - بیوه غمگین یا همان آقای خیاط - روابطی دوستانه دارد. فنجان قهوه او را با سبزی کوچک، که بسته به ریسمانی بلند است، بالا می‌کشد. تمام اتفاق‌های خوب و بدی را که قرار است برای او روی دهد، از رفتن به سفر گرفته تا دریافت پولی غیرمنتظره تا آشنایی با زنی جوان تا مُردن، همه را روی کاغذی گاهی

می‌نویسد و نامه سربسته را با همان سبب به طبقه دوم پست می‌کند. گیتی خانم همسایه سمت راست است، همسایه دیوار به دیوار، دیوارهای نازک پوست پیازی. صدای حرف، صدای پا، ریزش آب مستراح، سرفه و عطسه و خنده این همسایه را می‌شود به راحتی شنید. من با همسایه‌های دیگر کاری ندارم و تمام هوش و حواسم به دنبال او می‌دود. بزرگ‌ترها (زن‌های متظاهر و جانماز آب‌کش فامیل) هنگام حرف زدن از او آخ و تف می‌کنند و سرخ و سفید می‌شوند. اما تا صحبت از او به میان می‌آید، گوش‌هایشان تیز می‌شود و چشم‌های کنجکاوشان برق می‌زند. توی گوش هم پیچ می‌کنند و ته صدایشان پر از ویزوویزهای کیف‌آور زنانه می‌شود. مادر اهل زمزمه‌های درگوشی نیست و صاف و پوست‌کنده نفرت خودش را از این زن به اطلاع همه می‌رساند. گیتی خانم، از دید او، زن بدیست و این «بد»، مثل کلمه‌ای که با جوهر قرمز و حروف درشت نوشته باشند، از درون جمله‌هایش بیرون می‌زند، و تلفظ محکم و غلیظش با زنگی خاص توی گوش فرو می‌رود. بدی گیتی خانم از دنیایی مرموز می‌آید و طعم و عطری ناگوار دارد. می‌بینم که لب‌های مادرم از تماس با این کلمه، این «بد» بخصوص، مثل تماس با جسمی مسمم‌کننده جمع می‌شود، پره‌های دماغش بالا می‌رود و اخمی تلخ توی صورت عبوسش می‌نشیند. من این اخم معنی‌دار را می‌شناسم و می‌دانم چقدر نصیحت و تهدید و باید و نباید در آن خوابیده است. با این کلمه بزرگ شده‌ام و به آن عادت دارم. اما بدی گیتی خانم از جنسی دیگر است و مثل مرکب غلیظ روی پوست پاکیزه اشیا می‌دود و لکه‌ای سیاه به جا می‌گذارد. بدی بی‌آزار و بی‌خاصیتی که مادر به سمت من یا برادرم پرتاب می‌کند پوک و الکی‌ست و مثل حباب در هوا می‌ترکد. من چیزی نفرت‌انگیز در این زن نمی‌بینم. شبیه به همه زن‌های خسته و غمگین دنیاست. از دهان

خانم موش می‌شنوم که چندتا از همسایه‌ها با او در افتاده‌اند، بخصوص همسایه روبه‌روی که مدیر مدرسه است و چشم دیدن گیتی‌خانم را ندارد. تصمیم گرفته، به هر قیمتی شده، او را از این محله بیرون کند.

امروز از آن روزهایی است که گیتی‌خانم به زمین و زمان بد و بیراه می‌گوید. صدایش از دم در ورودی می‌آید. با خانم مدیر مشغول بگومگوست.

می‌روم توی بالکن و سرک می‌کشم. افسر کلانتری هم آمده است. همسایه‌ها جلوی در جمع شده‌اند. شلوغ کرده‌اند. بلندبلند حرف می‌زنند.

یکی می‌گوید: «می‌خواهند بیرونش کنند. خانم مدیر گفته اینجا خانواده‌های محترم زندگی می‌کنند. زن و بچه دارند. رفته کلانتری و ازش شکایت کرده.»

خانم موش، با اینکه به ظاهر با گیتی‌خانم دوست است و ترشی و مربای دست‌پخت او را با لذت می‌خورد، با خانم مدیر هم‌صدا می‌شود و طرف او را می‌گیرد. دیگران هم با بیرون کردن گیتی‌خانم موافق‌اند.

خانم موش می‌گوید: «بیا تو. کار نداشته باش. نگاه نکن.»

«چرا نگاه نکنم؟»

«بیا تو.»

از جایم تکان نمی‌خورم. اگر دستم می‌رسید، لگدی هم به ساق پای چاق خانم مدیر می‌زدم چون شاهد بودم چطور کلفت جوانش را می‌زد و موهای بلند او را از حرص و حسادت می‌کشید.

بالکن را ول می‌کنم و می‌روم توی راه‌پله‌ها. گیتی‌خانم را می‌بینم که، هن‌هن‌کنان، بالا می‌آید. زیر لب چیزهایی می‌گوید و عرق از سر و رویش جاری است. زنبیل بزرگش پر از سبزی و نان و میوه است. انگار حالی‌اش

نیست که می‌خواهند بیرونش کنند. اگر هم هست، به روی خودش نمی‌آورد. می‌روم پایین‌تر، نزدیک به او. سر پیچ ایستاده و با مخاطبی نامرئی حرف می‌زند. بلوزش چروک است. زیپ دامنش هم شکافته است. می‌نشیند روی پله و پایش را می‌مالد. حالش خوب نیست. نفس نفس می‌زند. زنبیلش دمر می‌شود و چندتا پیاز و سیب زمینی روی پله‌ها قل می‌خورد. سیگاری گوشه لبش می‌گذارد و توی کیفش دنبال کبریت می‌گردد. پیدا نمی‌کند. دل و روده کیفش را روی پله خالی می‌کند. لوله ماتیک بدون در به دنبال سیب‌زمینی‌ها می‌دود. پول خرده‌هایش پخش می‌شود. چندتا عکس و یک مشت کاغذ مجاله و مقداری تخمه و آدامس و خردده بیسکویت از کیفش بیرون می‌ریزد. یکی از آدامس‌ها را توی دهانش می‌اندازد و به من نگاه می‌کند. چشم‌هایش مهربان است. آدامس دیگری را از روی پله برمی‌دارد. فوتش می‌کند، به دامنش می‌مالد و به من تعارف می‌کند. مردد نگاهش می‌کنم. می‌دانم که حق حرف زدن یا نزدیک شدن به او را ندارم. هر که از این زن «بد» هدیه‌ای قبول کند، بخصوص هدیه‌ای خوردنی، شبیه به او خواهد شد.

طوبی خانم می‌گوید که بزرگ‌ترها می‌توانند از خودشان محافظت کنند. اما بچه‌ها یا دخترهای جوان نازک و حساس‌اند. قلبشان باز است و شیطان راحت وارد مغز و روح آنها می‌شود.

دست گیتی خانم به سمت من دراز شده و منتظر است. دستش سفید و خوش‌بوست، مثل دست مادر. آدامس را می‌گیرم. می‌گذارم زیر زبانم و بعد، وقتی حواسش نیست، درمی‌آورم و به گوشه دیوار می‌چسبانم. هنوز دنبال کبریت گمشده‌اش می‌گردد. خسته است. تکیه می‌دهد به دیوار و چشم‌هایش را مدتی می‌بندد. میان دو ابرویش خطی عمیق نشسته و دو سمت لبش رو به پایین کشیده شده است. دستش را به زیر دامنش می‌برد

و زانویش را خجرت خجرت می خاراند.

بعضی روزها، مثل امروز، خوشگل می شود. انگار جنگ و دعوا به او می سازد. لب‌هایش سرخ شده و پشت لبش عرق کرده است. دندان‌های سفیدش برق می زند و پوستش، با وجود بیماری و خستگی، تر و تازه و سالم است. من کاری به حرف و پیچ و بدگویی بزرگ‌ترها ندارم و ته دلم می دانم که گیتی خانم از تمام آنها بهتر است چون بدجنس و دروغگو نیست. همین است که هست، خوب یا بد. نمی ترسد و به حرف‌هایی که پشت سرش می زنند اهمیت نمی دهد. همه می دانند چه کاره است. دخترش هم می داند. پاسبان سر خیابان هم می داند. علی آقا قصاب هم می داند و غش غش می خندد. مادام هم می داند و زندگی او را در فنجان قهوه دیده است. خانم موش هم می داند اما خودش را به آن راه می زند و مثل دخترهای معصوم وانمود می کند که از هیچ چیز خبر ندارد. اما دروغ می گوید و حرف‌های همه در گوشش است. از تمام رفت و آمدهای خانه گیتی خانم خبر دارد و خبرها را با آب و تاب برای دیگران بازگو می کند. اما هیچ کس به اندازه من از اتفاق‌هایی که در خانه گیتی خانم می افتد باخبر نیست. ته راهرو انبار کوچکی است که درش به ظاهر قفل است، اما با فشاری باز می شود. وسط دیوار، سمت راست، دریچه گرد و خاک گرفته‌ای است که جلوی پرده کوبیده‌اند و به شیشه‌های روزنامه چسبانده‌اند. اما از شکاف باریک آن می شود نیمی از سرسرا و قسمتی از آشپزخانه گیتی خانم را دید. بعضی روزها، خانم موش برای خرید از خانه بیرون می رود. دوقلوهای شرور را هم با خودش می برد چون می ترسد خانه را آتش بزنند یا بلایی سر پدر نحیفشان بیاورند. این آقا سر پیری بچه دار شده و دوقلوها از نوه‌های کوچکترند. کارش ماندن توی رختخواب و حل کردن جدول روزنامه‌هاست. وقتی می خواهند

خانه تکانی کنند، او را خِرکش، در حالی که آه و ناله می‌کند و به زمین و زمان بد و بیراه می‌گوید، از اتاق بیرون می‌کشند. از حمام رفتن هم وحشت دارد. بخصوص از سوسک و عنکبوت‌های حمام می‌ترسد. هر بار که حشره‌ای در فضای نیمه‌تاریک حمام پرپر می‌زند یا قطره‌ای آب سرد از دوش روی بدنش می‌افتد، الم‌شنگه راه می‌اندازد و به در حمام می‌کوبد. بارها به خودم گفتم که دیگر به خانه آقا و خانم موش نخواهم رفت یا اگر بروم، پایم را توی انباری نخواهم گذاشت. اما دو روز بعد زیر قولم می‌زنم. بهانه‌ای می‌تراشم، بهانه‌ای من‌درآری، و خودم را به خانه آنها می‌رسانم. صبر می‌کنم تا خانه خلوت شود و بعد، مثل آدم‌های جن‌زده، می‌پریم توی انباری و چشمم را به دریچه‌ی لعنتی می‌چسبانم.

امروز خوشبختم. خانم موش و بچه‌هایش خانه نیستند. می‌روم توی انباری و در را می‌بندم. جسارتم بیشتر شده و تکه‌ای بزرگ از روزنامه چسبیده روی شیشه را کنده‌ام. حالا بهتر و بیشتر می‌بینم. گیتی خانم با دخترش تنهاست. نشسته‌اند توی آشپزخانه و غذا می‌خورند. گیتی خانم انگشت‌هایش را می‌لیسد و با اشتهای فراوان لقمه‌های جانانه توی دهانش می‌چپاند. تکه‌های آبدار کباب را انتخاب می‌کند و توی بشقاب دخترش می‌گذارد. دخترش نمی‌خواهد. بشقابش را با دست کنار می‌زند و مادر دست‌بردار نیست. تکه گوشتی را با اصرار جلوی دهان او گرفته است. سرانگشتان چربش را با عشق به گونه و موهای او می‌کشد و دخترش با غیض گونه‌اش را پاک می‌کند. دختر بد اخلاقی‌ست. در تمام مدت، یک کلمه حرف نمی‌زند. سرش زیر است و لقمه‌هایش را با حرص و غصه می‌جود. شاید رفوزه شده، شاید اتفاقی بد برایش افتاده است؟ گیتی خانم برای دخترش می‌میرد. مدام ناز و نوازشش می‌کند. تمام خوراکی‌های روی میز را جلوی او می‌گذارد. لیوانش را پر از دوغ می‌کند.

یک قاج هندوانه می‌برد و کنار بشقاب او می‌گذارد. هر بار که از کنارش رد می‌شود، دستی به سر یا پشت او می‌کشد و دخترش با کلافگی دست او را پس می‌زند. هُلش می‌دهد کنار. اگر من این کار را با مادرم می‌کردم، تنبیه می‌شدم، اما گیتی خانم به روی خودش نمی‌آورد. برعکس، خم شده و می‌خواهد لپ دخترش را به زور ببوسد. غش غش می‌خندد و او را ناز و نوازش می‌کند. دخترش را می‌بینم که به او خیره شده است. حرفی بدجنس توی نگاهش است. زیر لب چیزی می‌گوید. گیتی خانم سرخ می‌شود و رویش را برمی‌گرداند. لقمه‌ای توی دهانش می‌چپاند و تندتند می‌جود. دخترش آهسته، با همان نگاه سرد و بدجنس، دوباره حرفش را تکرار می‌کند. کاش صدایش را می‌شنیدم. دلم می‌خواهد بدانم چه می‌گوید؟ هرچه هست حرف بدی ست چون رنگ گیتی خانم سفید شده و ماتش برده است. دستش توی هوا بی حرکت مانده و مبهوت به دخترش نگاه می‌کند. تا به حال گیتی خانم را این شکلی گیج و وحشت زده ندیده بودم. انگار مرده. صدایش در نمی‌آید. زور می‌زند بخندد، اما نمی‌تواند. دهانش باز مانده و خنده دروغی‌اش تبدیل به یک جور دهن‌کجی شده است. دستش را با ترس و لرز دراز می‌کند و سرانگشتانش را به بقه و گردن دخترش می‌کشد. دخترش از جا می‌پرد. با مشت روی میز می‌کوبد و لیوان دوغش دَمَر می‌شود. صدای اش را با لگد می‌اندازد. مادرش را کنار می‌زند و صدای به هم خوردن درِ اتاقش می‌آید. گیتی خانم یک کلمه هم به دخترش نمی‌گوید. اما صورتش از شدت غصه کج و کوله شده و لب پایش را می‌جود. تکیه می‌دهد به دیوار. دستش را می‌گذارد روی سینه‌اش و زوزه‌ای آهسته می‌کشد. صدای افتادن و خرد شدن چیزهایی، مثل کاسه بشقاب و لیوان‌های شیشه‌ای، به گوشم می‌رسد. گیتی خانم به کارهای دخترش عادت دارد. اعتراض یا اخم و تخم نمی‌کند. می‌رود

توی آشپزخانه و ظرف‌ها را می‌شوید.

یک ساعت بعد، دوباره، به سراغ دریاچه می‌آیم. می‌بینم مشغول انوکردن لباس‌های دخترش است. می‌دانم که لباس‌ها مال دخترش است چون خاکستری و سرمه‌ای و سیاه‌اند، با یقه بسته و آستین‌های بلند، شبیه به لباس پیرزن‌های غمگین. لباس‌های خودش، برعکس، سرخ و زرد و زرقی‌برقی‌اند، بی‌آستین و یقه‌باز. اجازه نمی‌دهد دخترش دامن کوتاه یا لباس قرنی تنش کند. اجازه نمی‌دهد بی‌خبر یا بدون موافقت او پایش را از خانه بیرون بگذارد. چهارچشمی مراقب اوست. اگر کسی در کوچه به دخترش نگاه چپ بیندازد یا متلکی بارش کند، حسابش پاک است. وقتی پای دخترش در میان است، مثل گرگ می‌شود و غیرتش به جوش می‌آید. اگر بشنود کسی پشت سر دخترش حرفی ناجور زده، قیامت می‌کند. حتی اجازه نمی‌دهد که مادام فال او را بگیرد. با من مهربان است و بدش نمی‌آید مرا با دخترش آشنا کند یا دخترش را، گه‌گاه، همراه من و خانم موش به کافه شهرداری یا سینما بفرستد. اما دخترش بداخلاق و عبوس است و از آدم‌ها فراری‌ست. یکی دو بار گیتی خانم سر حرف را با من باز کرد و اسم و سن و سالم را پرسید. چند بار هم توی راه پله‌ها جلویم را گرفت و با من حرف زد. به من گفت که می‌توانم با دخترش دوست بشوم و او را به خانه‌مان دعوت کنم و من، مثل آدم‌های کر و لال، به او زل زدم و صدایم در نیامد. هر بار که این زن کنارم می‌ایستد و بوی بدنش به دماغم می‌خورد، حال عجیبی می‌شوم. دست و پایم را گم می‌کنم، داغ می‌شوم و تنم عرق می‌کند. هنوز ته مزه آدامسی که به من داده بود، زیر زبانم است و آزارم می‌دهد - آزاری کیف‌آور، مثل زبان زدن به دندان‌های مجروح و لاق.

هفته پیش خودم را به ناخوشی زدم و از رفتن به کلاس پیانو معاف

شدم. در نتیجه، مجبور نبودم به خانه خانم موش بروم و نرفتن به این خانه، فرار از دنیای سرگیجه آور گیتی خانم بود. تمام هفته، مثل کسی که از یک بیماری مری شفا یافته باشد، به اتاق‌های روشن و تمیز خانه شمیران پناه بردم و نفس راحت کشیدم. فکرهایم محدود و منظم و خواب‌هایم کوچک و بدون خطر شد. رنگ‌ها ملایم و دلپذیر شدند و بوهای سرگیجه‌آور خانه گیتی خانم جای خود را به عطری سبک و آشنا داد. در خانه روشن شمیران بودم و خیالم راحت بود تا روزی که معلم مزاحم پیانو پیغام داد که اگر یک بار دیگر غیبت کنم، اسمم را از لیست نوازندگان کنسرت آخر سال حذف خواهد کرد. البته آرزویی جز این ندارم، اما مادر از همین حالا دایی و عمه و خاله و تمام دوستان و آشنایان را دعوت کرده و تصور ناامید کردن او برایم از محالات است. گرچه می‌دانم چه بدبختی بزرگی در انتظار من و معلم پیانو و دنیای موسیقی است. تصور نواختن (با این انگشتان بی‌استعداد) در مقابل مثنی آدم غریبه تنم را می‌لرزاند. هر شب، خواب می‌بینم که هیچ صدایی از کلیدهای پیانو در نمی‌آید و، نفس زنان، خیس عرق، بیدار می‌شوم. هیچ‌کس در خانواده ما اهل موسیقی نیست - نه ایرانی، نه فرنگی، نه جدید، نه کلاسیک. هیچ‌کس پیش از من انگشتانش با کلیدهای پیانو آشنا نشده است. داشتن پیانو - آن هم پیانوی دم‌دار - اتفاق جدیدی است که حیرت و تحسین و حسادت همه را برانگیخته است. حسن آقا از این موجود دلهره‌آور، که مثل اسبی جادویی وسط اتاق ایستاده و قادر است باغ شمیران را ببلعد، می‌ترسد و با احترامی ناشی از حیرت به آن سلام می‌کند، و مادر و رودش را، مثل تشریف‌فرمایی ملکه انگلیس، جشن می‌گیرد و با غرور و رضایت به آن نگاه می‌کند. اگر من هم مثل او فکر می‌کردم یا چنین احساسی داشتم، شاید بالاخره، بعد از هفته‌ها و ماه‌ها

تلاش، عاقبت می توانستم قطعه‌ای ساده را بنوازم. اما این کاره نیستم و نمی فهمم چرا من را به زور وادار به کاری بی معنی می کنند.

پنجشنبه لعنتی فرا می رسد. باید نهار را در خانه خانم موش بخورم و دو ساعت بعد راهی کلاس پیانو شوم. خانم موش از دکتر برای دوقلوها وقت گرفته و شوهر شجاعش، بعد از حمام سالانه، از شدت خستگی و اندوه بی هوش شده است. به محض تنها شدن فیل ام یاد هندوستان می کند و وسوسه‌ای موذی به جانم می افتد. به خودم می گویم که نه، نگاه نخواهم کرد. زندگی آن سوی دیوار به من مربوط نیست. گور پدر گیتی خانم و دخترش و غریبه‌هایی که به خانه او می آیند. همین جا می نشینم و جُم نمی خورم، سرم را با کتاب و مجله گرم می کنم، سوت می زنم، آواز می خوانم، بر می گردم خانه، می روم توی کوچه. نه. نه. نه. پایم را به انباری نخواهم گذاشت. محال است.

خبرهایی هست. صداهایی مشکوک از خانه گیتی خانم می آید. انگار دعوا شده. به روی خودم نمی آورم. به من مربوط نیست. اما همه هوش و حواسم به دنبال این صداها می دود. چه اتفاقی افتاده؟

صدای گیتی خانم به گوشم می رسد و این صدا، مثل آهن ربایی بلعنده، بدن ناتوانم را به سمت خود می کشد. در انبار را باز می کنم. می روم تو و چشمم را به درز دریچه می چسبانم. دختر گیتی خانم توی سراسر است. خم شده و بند کفشش را می بندد. عازم جایی ست، اما عجله ندارد. می رود توی آشپزخانه. در یخچال را باز می کند و با بطری آب می خورد. خیاری بر می دارد و گاز می زند. صدای گیتی خانم می آید. غر می زند. داد می کشد و به دخترش می گوید که عجله کند. بعد خودش ظاهر می شود و من این گیتی خانم بزک کرده را نمی شناسم. موهای بورش را پوش داده و سایه‌ای سبز به پشت چشم‌هایش مالیده است. لب‌هایش بنفش است و خالی

بزرگ وسط گونه‌اش برق می‌زند. به ساعتش نگاه می‌کند و سر دخترش داد می‌کشد. می‌گوید: «چرا معطلی؟ زود باش. برو بیرون.» و دخترش فس فس می‌کند. انگار مخصوصاً لغتش می‌دهد. دنبال نمکدان می‌گردد. خیارش را سر فرصت، یواش یواش، پوست می‌گیرد. گیتی خانم کلافه است. دوباره به دخترش تشر می‌زند که عجله کند. بازوی او را می‌گیرد و هلش می‌دهد. دخترش جیغ می‌کشد و آن چنان با خشم دست مادرش را پس می‌زند و با غیض به او نگاه می‌کند که دلم فرو می‌ریزد. گیتی خانم التماسش می‌کند. قربان صدقه‌اش می‌رود تا بالاخره، سلانه سلانه، به طرف در خانه راه می‌افتد. گیتی خانم را می‌بینم که خسته و درمانده به دیوار تکیه داده و ماتش برده است. هر بار که با دخترش دعوا می‌کند، پیر و مجاله می‌شود. گیتی خانم را ول می‌کنم و به سراغ دخترش می‌روم. می‌دانم که توی راهروست. نشسته روی پله‌ها و درس می‌خواند. وانمود می‌کند که مرا نمی‌بیند و سخت سرگرم خواندن کتابش است. اما دارد کلک می‌زند و حواسش پیش من است. مطمئنم. از قیافه‌اش پیداست. تندتند مژه می‌زند و تخم چشمش حرکت نمی‌کند. بک آن، نگاهی سریع و دستپاچه به من می‌اندازد و دوباره به کتابش خیره می‌شود. ورق می‌زند. خودش را کمی عقب می‌کشد و دگمه بسته یقه‌اش را با عصبانیت باز می‌کند. نگاه سمج مرا دوست ندارد. پره‌های دماغش می‌لرزند. همسایه‌ها برایش دلسوزی می‌کنند و کاری به او ندارند. آقای خیاط برایش شال‌گردنی سه متری بافته و مادام، دور از چشم گیتی خانم، فالش را گرفته است. کسی مزاحمش نمی‌شود، هیچ‌کس جز من که پای پله‌ها ایستاده‌ام و خیره خیره نگاهش می‌کنم. این دختر می‌خواهد به من حالی کند که مرا نمی‌بیند، یا اگر می‌بیند از من واهمه ندارد و من، با بدجنسی غریبی که از اختیارم خارج است، با نگاه موذی و معنی‌دارم به او می‌فهمانم که از راز

زندگی او و مادرش باخبرم و می‌دانم چرا آنجا نشسته است. می‌بینم که رنگش سفید شده و لب پایینش می‌لرزد. کتابش را پشت سر هم ورق می‌زند. می‌بندد. می‌اندازد زمین. کتابچه‌اش را برمی‌دارد. توی کیفی کوچک، دنبال مداد می‌گردد و دوباره نگاهی سریع از گوشه چشم به من می‌اندازد. رویش را به سرعت برمی‌گرداند و ته مدادش را می‌جود. عصبانی‌ست. چیزهایی می‌نویسد. خط می‌زند. پاک می‌کند. گریه‌اش گرفته است. قلبم تند می‌زند. غصه بزرگ او به من هم سرایت کرده است. دلم می‌خواهد حرفی دوستانه به او بزنم که بی‌خبر از جایش می‌پرد. کتابچه‌اش می‌افتد. دوپله یکی پایین می‌جهد و انگشتش را روی زنگ در خانه‌شان می‌گذارد. زنگ. زنگ. زنگ. ول‌کن نیست. گیتی خانم جواب نمی‌دهد. مهمانش هنوز نیامده. من که ندیدم کسی وارد خانه‌اش شود. با این همه، در را باز نمی‌کند. دختر گیتی خانم با مشت و لگد به در می‌کوبد. دیوانه شده است. از او می‌ترسم. دوباره انگشتش را روی زنگ در می‌گذارد. سرش را به قاب در می‌کوبد و زار می‌زند. فرار می‌کنم. می‌روم تو و در را می‌بندم. حالم بد است. دلم به هم می‌خورد. قلبم به اندازه یک کوه شده و آن‌چنان احساس پشیمانی می‌کنم که دلم می‌خواهد ناپدید شوم. خانم موش از راه می‌رسد. درس پیانو از یادم رفته است.

می‌پرسد: «حالت خوب نیست؟ چرا رنگت سفید شده؟»

جوابش را نمی‌دهم. از این خانه، از این محیط، از این آدم‌ها بدم می‌آید. می‌خواهم برگردم به باغ شیرین شمیران، به دنیای آدم‌های عاقل محتاط، آدم‌های ملال‌آور اما آشنا.

به محض برگشتن، لباسم را عوض می‌کنم. می‌روم توی تخت. ملافه را روی صورتم می‌کشم و می‌خوابم. غش می‌کنم. اول غروب است. مادر خستگی‌ام را به حساب درس پیانو می‌گذارد و با غرور نگاهم می‌کند. در

اناقم را می‌بندد و با احترامی آمیخته به ستایش اجازه می‌دهد بخوابم. بیدار که می‌شوم، هوا تاریک شده است. شب مهمان داریم. چراغ‌های باغ روشن است و آب فواره‌ها روی اطلسی‌های سفید می‌باشد. هوا پر از ذره‌های خوشبوست و این بو، مثل پوششی شفاف، روی فکرهای غبارگرفته‌ام می‌نشیند و زیر این حفاظ پاکیزه و معطر تصویر گیتی خانم و دخترش از جداریه ذهنم پاک می‌شود. پدر روی صندلی مخصوص خودش لم داده و از ترقی زمین‌های محمودیه و کرج راضی‌ست و رضایت خودش را با تعریف کردن داستان‌های تاریخی و مثل‌های خنده‌دار به اطلاع همه می‌رساند. تیمسار شکریان هم با زن و دخترشان، آتش‌افروز از راه رسیده‌اند. تیمسار مرد کوتاه و خپله‌ای‌ست که به جعبه‌ای چهارگوش می‌ماند. گردن ندارد و ایل‌های برجسته کت نظامی‌اش، همراه با مثنی ستاره و ریشه طلایی، تا نزدیک گوش‌هایش می‌رسد. میان لبه کلاه، که ابروهایش را می‌پوشاند، و یقه شق و رَقش، که تا زیر دماغش بالا می‌آید، فاصله‌ای باریک است که در عمق آن دو تا چشم ریز و سیاه برق‌برق می‌زند. دایه‌های شوخ، که تمام آدم‌ها را دست می‌اندازند، بین خود او را «تانک» و زن باریک و درازش را خانم‌چنار می‌نامند. آقای تانک، بی‌خبر از نگاه تمسخرآمیز دیگران، با غرور و افتخار از جلوی آدم‌ها می‌گذرد و با رضایت فرماندهی فاتح به دنیا لبخند می‌زند. خانم تیمسار چنار، با مهربان‌ترین چشم‌های عالم، از آن بالا به همه نگاه می‌کند و دندان‌هایش را از شدت محبت به هم می‌ساید. به همین دلیل، همیشه از درد دندان شکایت دارد. آتش‌افروز چهار سال از من بزرگ‌تر است (اسم واقعی‌اش شعله است) و خودش از اسم‌هایش بدتر است. دیوانه و ماجراجوست و ورودش دست‌کم از وقوع زلزله یا صاعقه‌ای آسمانی ندارد. یک روز در میان عاشق می‌شود و سه تا نامزد

عوض کرده است. مادرش فهرست بلندبالایی از تمام مردان مجرد، دکتر و مهندس، دارد و می‌گوید که به زودی بزرگ‌ترین عروسی قرن را برای دخترش خواهد گرفت.

تابستان با هزار وعده شیرین از راه می‌رسد و کلاس پیانو برای دو ماه تعطیل می‌شود. تاریخ کنسرت پیانو پانزده مهرماه است و تا آن موقع خدا بزرگ است. شاید معجزه‌ای روی دهد. شاید معلم پیانو بمیرد. شاید جنگ شود. شاید مرا پیش از فرارسیدن ماه مهر به آمریکا بفرستند و نجات پیدا کنم. هر چیزی ممکن است. گرمای بیهوش‌کننده ماه مرداد که به چهل درجه می‌رسد، مثل هر سال، عازم بیلاق می‌شویم. نصف دوستان و قوم و خویش‌ها با ما می‌آیند. خانه بزرگ کدخدا در شهرستانک در اختیار ماست. کاروانی از بچه‌های قد و نیم‌قد، مادر بزرگ‌های نیمه‌جان، دایی‌های شیک و پیک فرنگ‌رفته، به اضافه انواع خانم‌های زشت و زیبا و چاق و لاغر فامیل، با کامیونی از دیگ و قابلمه و تشک و لحاف و پشه‌بند و گونی‌های برنج و پیت‌های روغن و چراغ‌های زنبوری و تخته‌نرد و ورق‌های بازی و گرامافون کوکی، رو به کوه و رودخانه راه می‌افتیم. تالب رودخانه، با ماشین می‌رویم و از آنجا به بعد را باید با الاغ رفت. بیشتر از بیست تا الاغ برایمان آورده‌اند. تشک‌ها را روی الاغ‌ها می‌اندازیم و سوار می‌شویم. پدر، مثل فرماندهی فاتح، در جلو و ما به دنبال او. الاغ حسن آقا مدام نظم قافله را به هم می‌زند و می‌خواهد پشت سر الاغ پدر راه برود. عرعر می‌کند. جفتک می‌اندازد و نزدیک است همه ما را توی دره بیندازد. الاغ دایی جان سرهنگ از جایش تکان نمی‌خورد. هرچه با کونه پا و نوک تیز چوب به پهلویش می‌زند فایده ندارد. وسط راه، بی‌بی جان خوابش می‌برد و از روی الاغ می‌افتد. دماغش به سنگ می‌خورد و عینکش می‌شکند. تمام مدتی که در شهرستانک

هستیم، چشمش نمی‌بیند و به در و دیوار می‌خورد. می‌رسیم، آفتاب خورده و منگ. سه ساعت در راه بوده‌ایم. خانه کدخدا روی بلندیست، لب رودخانه. ناهار را مهمان او هستیم: چلوخورشت بادمجان و نان سفت و ماست ده. سفره را توی ایوان پهن می‌کنند. پتوها را کف اتاق می‌اندازند. متکاها و مخده‌ها را ردیف پای دیوارها می‌گذارند. مادر بزرگ بیچاره دچار سرنوشت بدی شده است. پاهای باریکش در اثر نشستن روی الاغ خشک شده و از هم باز مانده است. گشادگشاد راه می‌رود. دایی‌ها بغلش می‌کنند و مادر با عجله تشکی کف اتاق می‌اندازد. خوابیده روی تشک هم قادر به بستن پاهایش نیست و لنگ‌های لاغرش، مثل دو شاخه خشکیده، در هوا مانده است. طوبی خانم جن‌گیر، که ما را سرگرم می‌کرد و می‌خنداند، پیرزنی خسیس و خیالاتی شده است. تمام خوراکی‌ها را می‌دزدد و قایم می‌کند. فکر می‌کند که به زودی گدا و بدبخت خواهیم شد و قحطی و خشکسالی در راه است. کیسه شکر را توی گنجه و قوطی چای را زیر متکاها گذاشته و گونی برنج را جایی نامعلوم پنهان کرده است.

غروب، چراغ‌های زنبوری را به شاخه‌ها می‌آویزند. نسیمی خنک روی پوست‌ها می‌دود و شرشر آب رودخانه، مثل قصه‌ای خواب‌آور، توی گوش‌ها می‌چرخد و، همراه با حسی تنبل و بُهتی شیرین، همه را در یک جور فراموشی موقتی و سکوت ملایم فرو می‌برد.

دو هفته نگذشته که تانک و خانواده‌اش از راه می‌رسند. تانک و آتش‌افروز سوار اسب‌اند. دو مصدر نظامی دهنه اسب‌ها را گرفته‌اند. خانم چنار سوار بر الاغی کوچک است و نوک پاهایش به زمین می‌کشد. پشت سر آنها، نامزد جدید آتش‌افروز، باکت و کراوات، چاق و قد کوتاه، عرق‌ریزان، پیاده می‌آید. این نامزد دکتری تحصیل کرده خارج است و

خدا می‌داند آتش افروز او را از کجا پیدا کرده یا از دست کدام دختر خجول و بی‌دست و پایی قاپیده است. گرچه در خور قاپیدن نیست و سر ماه مرخص خواهد شد.

شب، بعد از شام، همه ورق بازی می‌کنند، همه جز پدر که کتاب می‌خواند و چرت می‌زند. کسی گرامافون را کوک کرده و صفحه‌های فرنگی گذاشته است. تانک با زنش می‌رقصد. طوبی خانم و بی‌بی جان، کنار هم نماز می‌خوانند. انگار مسابقه گذاشته‌اند. تندتند خم و راست می‌شوند و چشمشان به رقص خانم‌چنار است. آتش افروز، در آن سرما (شب‌ها انقدر هوا سرد می‌شود که کت پشمی می‌پوشیم) جفت پاهایش را توی یک کفش کرده و می‌خواهد در رودخانه شناکند. هرچه نصیحتش می‌کنند به خرجش نمی‌رود. به نامزد دکترش هم دستور می‌دهد او را همراهی کند. آقای دکتر لباس شنا ندارد. پیژامه‌ای قرض می‌کند و تیک تیک می‌لرزد. کدخدا می‌گوید که آب رودخانه غلطان است و رنگ خانم‌چنار سفید می‌شود. گوش‌های آتش افروز کر است و التماس‌های مادرش کاری از پیش نمی‌برد. کار خودش را می‌کند و نامزد لرزان را، که مدام آه و اوه و وای وای می‌کند، به وسط آب می‌کشانند. گوش و دماغش را می‌کشد. قلقلکش می‌دهد و انقدر آب به سرو صورت او می‌پاشد که آقای دکتر به سرفه و نفس تنگی دچار می‌شود و نزدیک است غرق شود. تانک و خانم‌چنار با عشق و تحسین به دختر دیوانه‌شان نگاه می‌کنند و دست و پا زدن نامزد تحصیل کرده را نمی‌بینند. خوشبختانه اتفاق بدی نمی‌افتد. فقط آقای دکتر سینه‌پهلوی می‌کند و او را با تب و لرز، سوار بر الاغ، به تهران باز می‌فرستند.

در تمام این مدت، یک بار هم به گیتی خانم فکر نکرده‌ام. جز یک شب که خواب او را دیدم. توی خواب، به بزرگی ازدها بود، با موهایی که مثل

خزّه‌های ته دریا به دست و پایم می‌پیچید و دهانی که برای بلعیدن من باز و بسته می‌شد. بیدار شدم و تا چندین روز حالم بد بود. دلم شور می‌زد و خودم را دو مرتبه تنها و دور از همه می‌دیدم.

شهرستانک، با همه لطف و زیبایی‌اش، آن شهرستانکِ سابق نیست. رنگ‌ها چشمم را می‌زند و همه‌ی پرنده‌ها کلافه‌ام می‌کند. به آتش افروز و نامزدش نگاه می‌کنم و از خودم می‌پرسم که چگونه می‌شود غریبه‌ای را دوست داشت و همراه او به سوی سرنوشتی ناشناخته رفت؟ جایی دور، پشت خط نارنجی افق، آینده، بایی نهایت امکان پراکنده و هزار راه پیچ در پیچ، در انتظار من نشسته و انتخاب راه درست به عهده خودم است و می‌ترسم. اگر اشتباه کنم؟

چند هفته بیشتر به کنسرت پیانو نمانده است. قرار بر این شده که هفته‌ای دو روز به کلاس شکنجه بروم و معلم پیانو برای صدمین بار تکرار کرده که من بی‌استعدادترین شاگردش هستم و مادر، با خوش‌بینی ساده‌لوحانه‌ای، باور نمی‌کند. باید به خاطر او هم که شده تمام زورم را بزنم. نانک، خانم‌چنار، دایی‌ها و دوستان مهم خانواده برای دیدن هنرنمایی من دعوت شده‌اند. چه بدبختی بزرگی. می‌دانم که گند خواهم زد و افتضاح خواهد شد. برای رفتن به کلاس پیانو، طبق معمول، اول به خانه خانم موش می‌روم و رفتن به این خانه یعنی فکر کردن به خانه آن سوی دیوار. از این دنیا فاصله گرفته بودم و آرامش روزهای کودکی‌ام، موقتاً، بازگشته بود. آدم‌های باغ شمیران، خوب یا بد، از قبیله‌ای خودی هستند و فکرهایشان صریح و معقول است. عقایدشان دور مرکزی مشخص می‌چرخد و کارهایشان استوار بر اخلاقی قدیمی‌ست. با آنها

حوصله‌ام سر می‌رود و خوابم می‌گیرد. حرف‌هایشان مکرر و ملال‌آور است اما جایشان و کارشان مشخص است، و این «جا»، بعد از آنها، به ما کوچک‌ترها خواهد رسید و خیالمان از این بابت راحت است.

تانک می‌گوید: «هر یک از شماها نمونه کامل دختر شایسته است و دختر شایسته متجدد و تحصیل‌کرده است. کتاب و روزنامه می‌خواند، پیانو می‌زند، و روزی، به احتمال قوی، وکیل مجلس خواهد شد. آنها که یاغی و خودسرند دچار سرنوشتی نامعلوم خواهند شد و در دنیای خوشبخت آدم‌های موفق جایی برایشان نخواهد بود.

روز حادثه فرا می‌رسد. همه چیز از خاطر من رفته است. کلید سُل را از کلیدفا تشخیص نمی‌دهم. اول و آخرت‌ها را به یاد نمی‌آورم. می‌دانم که غلط غلط خواهم زد، سر و صداهای ناهنجار از این پیانو در خواهم آورد و هو خواهم شد. دست‌هایم می‌لرزند و مدام سکسکه می‌کنم.

از دبیرستان یگراست به خانه خانم موش می‌روم. باید ابتدا به کلاس پیانو بروم — آخرین تمرین — و بعد از آنجا، همراه سایر شاگردها، به سالن کنسرت خواهیم رفت. من نفر دوم هستم. پیش از من بچه‌ای شش ساله می‌نوازد و قطعه‌ای که خانم معلم برایش انتخاب کرده صد مرتبه از مال من سخت‌تر است. شروع برنامه ساعت هفت است. دلم پیچ می‌زند. حال نه‌و‌ع دارم. کسی نیست به من بگوید که دختر، مگر مرض داری؟ بگونه، نمی‌خواهم در این کنسرت شرکت کنم. زور که نیست. گور پدر دختر شایسته.

ساعت پنج بعد از ظهر است. زمان، برخلاف همیشه، مثل باد می‌گذرد و دقیقه‌ها، سریع‌تر از قلب من، با تپشی مضطرب به دنبال هم می‌دوند. برای اولین بار به شوهر خانم موش، که توی تختش دراز کشیده و سرگرم حل کردن جدول روزنامه است، حسادت می‌کنم.

خانم موش در فکر فرزدن موها و برداشتن ابروهایش است. او هم به کنسرت پیانو دعوت شده و سخت هیجان زده است. نمی داند چه لباسی بپوشد و چه کیفی به دست بگیرد. انگار حادثه‌ای باورنکردنی در انتظارش است. حال کسی را دارد که عازم سفر فرنگ است و دلش شور رسیدن به فرودگاه را می زند. عجله دارد و مدام به ساعت روی میز نگاه می کند.

صدای حرف و قیل و قال از توی کوچه می آید. مادام، بلندبلند، از بالکن خانه اش با آقای خیاط حرف می زند و آقای خیاط سر کسی توی کوچه داد می کشد. پرده پنجره را کنار می کشم. او را می بینم که با پیرامه رنگی پابرنه توی بالکن خانه اش ایستاده و رنگش از عصبانیت سرخ شده است. این مرد اهل دعوا و مرافعه نیست و هیچ کس تا به حال صدای بلند او را نشنیده است. خم شده و توی کوچه را نگاه می کند. دست هایش را به کمرش زده و در فکر است. بعد خم می شود و سطل پر از آبی را روی سر کسی خالی می کند. صدای جیغ بلند زنی می آید و خانم موش، که گوشش همه صداها را می شناسد، بلند می خندد.

می گوید: «خانم مدیر است. چشمش کور» و چشم های ریزش از خوشحالی برق می زند. می رود توی بالکن و سرک می کشد. هر دو نگاه می کنیم. جیبی دم در خانه ایستاده است. پاسبان ناشناسی کنار آن قدم می زند. خانم مدیر، خیس آب، به زمین و زمان بد و بیراه می گوید. همه را تهدید می کند. مادام هم توی بالکن خانه اش ایستاده است. هر وقت هیجان زده یا عصبانی می شود، زبان ها را قاتی می کند و از آنجا که هیچ زبانی را هم درست بلد نیست، کلمه هایی دست و پا شکسته، مخلوطی از فارسی و ترکی و روسی، به هم می بافتد و تعجب می کند چرا هیچ کس معنی حرف هایش را نمی فهمد.

کسی از پایین داد می‌کشد: «پیرزن به تو مربوط نیست. برو تو خانه‌ات. سر و صدانکن. کسی با تو کار ندارد.»

و مادام، با همان زبان مخلوط و من‌درآری، چیزهایی بلغور می‌کند. یک مشت خاک از توی گلدان شمعدانی‌اش برمی‌دارد و روی سر آدم‌ها می‌پاشد.

می‌گوید: «خاک بر سر همه‌تان»، و به خانم مدیر اشاره می‌کند. یک نفر بلند می‌گوید: «اینجا دیوانه‌خانه است.» و خانم موش با تکان دادن سر موافقت می‌کند.

یک آن، از نو، یادکنسرت پیانو می‌افتم و دلم فرو می‌ریزد. با انگشتانم تمرین می‌کنم. هیچ چیز، حتا یک نت ساده به بادم نمی‌آید. دو، می، سل؟ هرج و مرج کوچه به اغتشاشِ فکری‌ام دامن زده، کله‌ام خالی‌ست. تنها قلبم است که گرب‌گرب می‌کوبد.

صدای پاهایی شتاب‌زده از توی راهرو می‌آید. کسی یا کسانی محکم به در خانه گیتی‌خانم می‌کوبند. خانم موش می‌داند ماجرا از چه قرار است، اما خودش را به کوچه‌علی‌چپ زده و به روی خودش نمی‌آورد. انگار نه انگار که دارند در خانه همسایه را خرد می‌کنند. خون‌سرد و بی‌تفاوت در اتاق‌ها می‌چرخد و از گوشه چشم به خودش در آینه نگاه می‌کند.

زنگ در خانه گیتی‌خانم را می‌زنند. جواب نمی‌دهد. صدایی دورگه و خشن دستور شکستن در را می‌دهد. خودم را به در ورودی می‌رسانم، لای آن را، به اندازه یک چشم، باز می‌کنم. دو پاسبان و یک افسر کلاتری توی راهرو ایستاده‌اند. افسر کلاتری چشم کنجکاو من را می‌بیند.

می‌پرسد: «شما این خانم را می‌شناسید؟»

می‌خواهم بگویم «بله. البته.» و از او تعریف کنم که خانم موش

خودش را وارد معرکه می‌کند. من را با آرنج عقب می‌راند. سپس سپس می‌کند و، با چشم غرّه و جنباندنِ دماغِ سالک خورده‌اش، به من می‌فهماند که سکوت کنم.

یکی از پاسبان‌ها لاغر و کم‌سن است. سبیل کم‌پشتش تازه در آمده و صدای نازکش مثل سوزن توی گوش فرو می‌رود. نیشش باز است و با چشم‌هایی وقیح به من نگاه می‌کند.

می‌گوید: «همین الان در را خرد می‌کنم، و مشتی محکم به در خانه گیتی خانم می‌کوبد. می‌رود عقب. دورخیز می‌کند. می‌دود و این بار با جفت پاها به در خانه او می‌کوبد.

داد می‌کشد: «در را باز کن پدرسگ. بی‌آبرو. جناب سروان را مسخره کرده‌ای؟»

جناب سروان می‌گوید: «فحاشی نکن، الاغ. نمی‌بینی زن و بچه مردم می‌شنوند؟»

پاسبان دوم، که مسن و چاق است، مداخله می‌کند.

می‌گوید: «من پیشنهاد می‌کنم از پنجره وارد خانه بشویم.»

جناب سروان بی‌حوصله است. داد می‌کشد: «کدام پنجره، احمق؟» و پاسبان اولی غش غش می‌خندد.

مادام نفس‌زنان از پله‌ها پایین می‌آید. سیگار خاموشش گوشه لبش است. غش غش پاسبان جوان را شنیده و آتشی تر شده است.

می‌پرسد: «به بدبختی مردم می‌خندی، جوجه ریکماسی؟»

پاسبان می‌گوید: «همین روزها حکم جلب تو را هم صادر می‌کنند.»

مادام جواب می‌دهد: «گه می‌خورند.»

افسر کلانتری مداخله می‌کند. به من می‌گوید: «دختر خانم، شما برو

تو. خوب نیست.» و خانم موش بازویم را می‌کشد. با مادام سلام علیک

نمی‌کند. صدای خانم مدیر از توی کوچه می‌آید. پاسبان‌ها را صدا می‌زند. افسر کلانتری و پاسبان‌ها از پله‌ها سرازیر می‌شوند. من و خانم موش دوباره خودمان را به بالکن می‌رسانیم. خانم مدیر لباس خیسش را عوض کرده و این بار شوهرش را هم آورده است. جناب سروان سلام می‌کند و گزارش می‌دهد که در را باز نمی‌کنند، اما با اجازه رییس کلانتری در را از پاشنه در خواهند آورد.

خانم مدیر آتشی ست. می‌خواهد همه را جر بدهد. دماغش تیر کشیده و زبانش هنگام حرف زدن می‌گیرد.
می‌گوید: «پس چرا لفتش می‌دهید؟ آبروی بچه‌های ما در خطر است.»

مدیر در فکر است. گوشه دماغش را می‌خاراند. انگار دودل است. پاسبان‌ها نگاهش می‌کنند. حوصله ندارد. زنش است که دشمن خونی گیتی خانم است. افسر کلانتری را کنار می‌کشد. چیزهایی توی گوش او می‌گوید. مادام هم توی کوچه است. می‌خواهد با مدیر حرف بزند، اما خانم مدیر نمی‌گذارد. هُلش می‌دهد کنار. پاسبان جوان بازوی مادام را می‌گیرد. مادام جیغ می‌کشد و به سینه و شانه پاسبان می‌زند. مدیر از هیاهو وحشت دارد. سری تکان می‌دهد و با عجله در می‌رود. چشمم به همسایه خیاط می‌افتد. ایستاده توی بالکن. دوباره دستش را به کمر زده و در فکر است. توی کوچه را نگاه می‌کند. خم می‌شود. سطل آبی را که پای دیوار است بلند می‌کند و آن را روی سر خانم مدیر می‌ریزد. پاسبان‌ها از جایشان می‌پرند. مادام از خوشی دست می‌زند و آقای خیاط، خونسرد و آرام، ناپدید می‌شود.

مدیر خنده‌اش را قورت می‌دهد. زنش از شدت عصبانیت دیوانه شده است. همه را تهدید می‌کند. می‌خواهد چشم‌های شوهرش را دریاورد.

با همان لباس و سر و روی خیس، همراه افسر کلاتری و پاسبان‌ها، با هممه و داد و فریاد از پله‌ها بالا می‌آید. من و خانم موش کنسرت پیانورا از یاد برده‌ایم. دوباره می‌دویم به طرف درِ خانه و می‌پریم توی راهرو. پاسبان‌ها دارند در خانه گیتی خانم را از پاشنه درمی‌آورند. پاسبان ریتو مدام فحش می‌دهد. آب از سر و روی خانم مدیر می‌چکد. خانم موش خودشیرینی می‌کند و برایش حوله می‌آورد. نمی‌گیرد. با همه دشمن است. می‌لرزد. خشم و عصبانیتش را سر مادام خالی می‌کند. به پاسبان‌ها دستور می‌دهد که اول از همه مادام را جلب کنند و به کلاتری ببرند.

خانم موش متوجه من نیست. می‌پریم توی انباری و از سوراخ دریچه نگاه می‌کنم. مردی با کلاه سیاه ماهوتی پشت به من ایستاده است. می‌رود توی آشپزخانه و در را پشت سرش می‌بندد. می‌آیم بیرون. برمی‌گردم سر جایم، کنار خانم موش.

درست در همین هنگام، در خانه گیتی خانم باز می‌شود. سرش را بیرون می‌آورد. رنگش مثل گچ سفید شده است.

می‌پرسد: «چی از جون من می‌خواهید؟» مجال حرف زدن به او نمی‌دهند. می‌خواهند دسته‌جمعی وارد خانه‌اش شوند. نمی‌گذارد. جلویشان را می‌گیرد. می‌آید بیرون و در را پشت سرش می‌بندد. کلید خانه دستش است. خواهش و التماس می‌کند. دو ماه مهلت می‌خواهد. خانم مدیر چک محکمی توی گوش او می‌زند. مادام می‌پرد و موی خانم مدیر را چنگ می‌گیرد. افسر کلاتری زن‌ها را جدا می‌کند. رو به گیتی خانم می‌گوید: «راه بیفت برویم کلاتری. حرف‌هایت را آنجا بزن.»

خانم موش مرا می‌کشد تو و در را می‌بندد. به ساعت نگاه می‌کند.

می‌گوید: «زود باش. دیرت شده. باید بری.»

نای حرکت ندارم. می ایستم وسط اتاق و مبهوت به کتابچه موسیقی و قطعه‌ای که باید آن شب اجرا کنم نگاه می‌کنم. گیجم. حواسم پیش گیتی خانم است. ماشینی حرکت می‌کند. صداهای توی کوچه می‌خوابد. خانم موش نفس راحت می‌کشد. خوشحال است. می‌گوید: «خلاص شدیم. زنیکه کثافت.» و بعد رو به من، دوباره، می‌گوید: «عجله کن. راه بیفت. امشب همه منتظر هنرنمایی تو هستند.» کتابچه و نت‌های موسیقی را زیر بغلم می‌گذارد و در خانه را باز می‌کند.

می‌گوید: «به کنسرت امشب فکر کن. این جور دعواها و منظره‌ها مال بزرگ‌ترهاست. راه بیفت برو. امشب برایت دست مفصلی خواهند زد.» هیچ‌کس توی راهرو نیست. پاهایم رمق ندارند. طبقه‌ها را با سرعت پایین می‌آیم. می‌روم آن طرف خیابان و زیر سایه درختی می‌ایستم. دلم پیچ می‌زند. گرم است. انگار تب دارم و می‌سوزم. با خودم عهد می‌کنم که دیگر هرگز هرگز هرگز پایم را به این خانه و محله لعنتی نخواهم گذاشت. در ورودی ساختمان باز می‌شود و مردی که لبه کلاه سیاهش را پایین کشیده بیرون می‌آید. صورتش پیدا نیست. عجله دارد و قدم‌هایش مضطرب است. یقه کتش را هم بالا زده است. نمی‌خواهد کسی او را بشناسد. خیابان خلوت است. زنی با بچه‌اش می‌گذرد. اتوبوسی رد می‌شود. آقای خیاط توی بالکن نشسته و آنچه را که دوخته، می‌شکافد. مادام را هم برده‌اند. برای گیتی خانم فال گرفته بود و به او گفته بود که اتفاقی بد در راه است. چقدر دلم می‌خواست فال من را هم می‌گرفت و به من می‌گفت که امشب چه خواهد شد. احتیاج به فال ندارم. خودم می‌دانم.

آقای محترم می‌که کلاه سیاه ماهوتی به سر دارد جلوی در ورودی

ایستاده و مردد به اطراف نگاه می‌کند. کت و شلوارش شیک و اتوخورده است. به سمت دیگر خیابان می‌رود و سوار اتوبوس می‌شود. صورتش را نمی‌بینم. گمش می‌کنم. اتوبوس پر از آدم است. حرکت نمی‌کند. موتورش جوش آورده است. یک عده پیاده می‌شوند. بخار غلیظی از جلوی اتوبوس بیرون می‌زند. دوباره چشمم به مرد کلاه‌سیاه می‌افتد. می‌نشیند کنار پنجره. شیشه را پایین می‌کشد. کلاهش را برمی‌دارد. سرش را تا نیمه بیرون می‌آورد. صورتش را رو به بالا می‌گیرد، رو به خانه گیتی‌خانم، رو به من. نگاهش می‌کنم و نگاهم جلو تر نمی‌رود. انگار من و مرد کلاه‌سیاه و اتوبوس و مسافرها و تمام آدم‌های شهر در یک لحظه می‌خکوب و منجمد شده‌ایم. هیچ چیز حرکت نمی‌کند. دنیا همراه نگاه مبهوت من از گردش باز ایستاده است.

شاید خواب می‌بینم؟

من این آقا را می‌شناسم. از دوستان خانواده‌ام است. خیلی گندِ دماغ و از خود راضی است. همیشه هم نطق می‌کند و دستورات اخلاقی به این و آن می‌دهد. زنش هم دوست مادر است و دخترش به دبیرستان من می‌آید. لابد او هم به این کنسرت قز میت دعوت شده و ردیف اول نشسته است. خانم موش از همه رفت و آمدهای خانه گیتی‌خانم خیر دارد. مطمئنم. آیا مادر هم خیر دارد؟ شاید دارد. شاید هم ندارد. مهم نیست. بزرگ‌ترها مثل هم هستند - دروغگو و متظاهر و آب‌زیرکاه. حس می‌کنم سرم کلاه رفته و عصبانی‌ام. کنسرت پیانو. زکی. دروغی بزرگ‌تر از دروغ‌های دیگر.

می‌دانم که دیر شده، ولی نگران نیستم. تا سر چهارراه پهلوی، سلانه سلانه، پیاده می‌روم و برای خودم می‌گردم. قیافه خشمگین معلم پیانو را می‌بینم که به ساعت روی پیانو نگاه می‌کند و نمی‌فهمد چه بلایی

سر شاگرد بی استعدادش آمده است.

مادر، خانم موش، تانک و خانم چنار، دوستان و آشنایان محترم با بی صبری منتظر ورود دوشیزه خانم هنرمند هستند، دختر شایسته خانواده.

کتابچه موسیقی را توی جوب آب می اندازم و نفس راحتی می کشم. می پیچم به سمت راست. پیش رویم کوچه باریک و درازی ست که پر از درخت های شاداب جوان است. اسم ندارد و انتهایش به کوچه ای دیگر متصل است. برای خودم می چرخم و خوشم. دلم می خواهد ندانم کجا هستم.

از اغذیه فروشی قراضه ای ساندویچ بزرگی می خرم و گاز می زنم. از همان گاز های جانانه و دور از ادبی که گیتی خانم به لقمه های کباب می زد. انگشتانم را می لیسیم و دستم را با دامن تمیزم پاک می کنم.

زنی پیر، با روسری سفید و کفش های سرپایی، جلویم را می گیرد. وقت دقیق را می پرسد. ساعت هفت و ده دقیقه است. کنسرت پیانو شروع شده و پسر بچه ای شش ساله پشت پیانو نشسته و مشغول نواختن است. مادر را مجسم می کنم که، با غرور و افتخار، به تیمسار تانک می گوید: «بعدش نوبت دختر من است.» خانم موش، به احتمال قوی، خوابش گرفته و حوصله اش سررفته است. معلم پیانو، کلافه و عصبانی، با نگرانی به در ورودی سالن نگاه می کند. شاید، ته دلش، از غیبت شاگرد بی استعدادش خوشحال است و با خیال راحت به نوازنده بعدی اشاره می کند.

گل‌های شیراز

مادام یلنا معلم رقص است و کلاسش در خیابان نادری جنب پیراشکی فروشی خسروی ست. در این کلاس می توان تمام رقص های دنیا را یاد گرفت: باله کلاسیک با کفش های مخصوص روی نوک پا، رقص لژگی، ارمنی، ایرانی، عربی، رقص مدرن آمریکایی (به سبک فرد آستر)، آفریقایی، هندی و رقص اسپانیولی با فاشنک های چوبی و بادبزن. «گل های شیراز» نام کنسرت رقصی ست که قرار است در تالار فرهنگ روی صحنه بیاید. اول در تالار فرهنگ و بعد، روزهای جمعه، در سینما متروپل. من و دوستانم گل های شیرازیم؛ گل های چاق، لاغر، دراز، مو وزوزی، سیاه سوخته و خپله. گل هایی از همه رنگ، اجق و جق. رفتن به این کلاس برای خوشگذرانی ست. کلاس هشتم دبیرستان هستیم و سال ۱۳۳۲ است. شهر شلوغ است. تظاهرات، بگیر و ببند، تیراندازی. می گویند دکتر مصدق با توده ای ها ساخته است. می گویند شاه در قصرش زندانی ست. می گویند ملکه ثریا از ایران رفته است. راست یا دروغ، هر روز خبری تازه شایع می شود و همه این اتفاق ها، در گرمای چهل درجه تابستان، شور و هیجان گل های شیراز را، تا حد دیوانگی، بالا برده است. پدر مادرهایمان نگرانند و اجازه دوچرخه سواری روی تپه های الهیه یا ولگردی در خیابان های اسلامبول و لاله زار را به ما نمی دهند، اما زورشان نمی رسد و گوش به دستوراتشان نمی دهیم. بزرگ شدیم و هزار جور ادعا داریم.

از شرّ کلاس پیانو خلاص شده‌ام و خوشحالم. پیانوی پیر و نیمه‌جان را، مثل فیلی بیمار، روانه نمی‌دانم کجا کردند و جانم را نجات دادند، جان من و جان معلم‌های پیانو و دنیای موسیقی را. رفتن به کلاس مادام یلنا بهانه خوبی برای در رفتن از خانه است. خیابان‌های اسلامبول و لاله‌زار دو جاده بهشتی‌ست که از میان خواب و خیال‌های ما عبور می‌کند و پر از وعده‌های کیف‌آور و اتفاق‌های مسحورکننده است: مغازه‌های پوشاک (لباس‌های زیر زنانه، بدن‌نما، با زرق و برق و تور و منگوله)، سینماها، عکس‌های هنرپیشه‌های فرنگی، کوچه برلن و سروصدایش، لات‌ها، متلک‌ها، نیشگون‌ها، و کتاب‌فروشی معرفت ته خیابان لاله‌زار، مرکز شعر و ادبیات دنیا، آن‌همه کتاب، آن‌همه کلمه، آن‌همه فکر، آن‌همه خوشبختی‌اکلافه و گیج و دست‌پاچه‌ایم و برای بزرگ‌شدن عجله داریم.

یک ساعت پیش از شروع کلاس رقص، سر چهارراه پهلوی جمع می‌شویم و از آنجا دوان دوان خود را به ساندویچ‌فروشی آندره می‌رسانیم. گل‌های شیراز اشتهایی حیرت‌انگیز دارند و دوتا ساندویچ کالباس را درجا می‌بلعند. شاید هم سه‌تا. خیابان شاه تا نادری را پیاده می‌رویم و با سر و صدا وارد پیراشکی‌فروشی خسروی می‌شویم. از پیراشکی نمی‌شود گذشت. آخرین لقمه را نجویده فرو می‌دهیم و، نفس‌زنان، خود را به کلاس رقص می‌رسانیم. دیر می‌رسیم و مادام یلنا عصبانی‌ست. لباس‌هایمان را با عجله عوض می‌کنیم و، با بوی سیر و خیارشور و کالباس، وارد سالن رقص می‌شویم. مادام یلنا می‌گوید که گل‌های شیراز باید بوی خوب بدهند و ما بوی گند می‌دهیم. به غیر از ما، گل‌هایی هم هستند که علاقه‌شان به رقص و تمرین‌های بدنی جدی‌ست. می‌توانند پایشان را تا نزدیک سر بلند کنند. می‌توانند از عقب قوس بزنند

و سرشان را به زانو برسانند. می‌توانند روی نوک پا بچرخند و دست‌هایشان را بالا و پایین ببرند. من و دوستانم از این کارها بلد نیستیم. شکم‌هایمان پر است و نفسمان در نمی‌آید. نه می‌توانیم خم شویم و نه می‌توانیم پاهایمان را هوا کنیم. میترا سسکه‌های بلند می‌کند و مادام یلنا با عصبانیت پایش را به زمین می‌کوبد. با دستمالی توری دماغش را می‌گیرد، دستمال توری را توی یقه‌ی باز پیراهنش می‌چپاند و همراه با آهنگ ارمنی، که دخترش با پیانو می‌نوازد، می‌خواند:

قیر بیا دختر قیر ناز بیا دختر ناز

و ما که گل‌های شیراز باشیم، با شکم‌های انباشته از پیراشکی، قیر می‌دهیم و دور خود می‌چرخیم.

مادام یلنا برای هر یک از ما لباسی از پارچه و مقوا، به تناسب گلی که هستیم، دوخته است. من گل لاله‌ام. دامن لباسم تا بالای زانوست و دور کمرش گلبرگ‌های لاله، از جنس مقوا، دوخته‌اند. سرم از لابه‌لای این گلبرگ‌ها به زحمت بیرون می‌آید، لباس بسیار مزخرفی است. حس می‌کنم زندانی شده‌ام و نمی‌توانم نفس بکشم. میترا، با گردن دراز و موی دم‌باسبی، گل می‌خک است. گلبرگ‌های لباسش کوتاهند و تا پایین گردنش می‌رسند. شبیه غازی شده که سر از تخم درآورده باشد.

مادام یلنا تصمیم گرفته کنسرت «گل‌های شیراز» همراه با ساز و آواز و اشعاری از آقای رهی معیری باشد. ما، گل‌های شیراز، اهل شعر و کتاب هستیم و تا اسم رهی معیری به گوشمان می‌خورد، سخت به هیجان می‌آییم. روزی که به کلاس‌مان می‌آید، سرخ و سفید می‌شویم و هزار تا آه می‌کشیم. پریوش خودش را به غش می‌زند و میترا گریه‌اش می‌گیرد. من دو تا کتاب کلفت با خودم آورده‌ام. آنها را زیر بغل می‌زنم و جلوی او رژه می‌روم. آقای معیری چشم‌های سبز و قد بلند دارد و طوری به ما نگاه

می‌کند که انگار عاشق همه ماست. دست‌کم ما این‌طور فکر می‌کنیم. گل‌های شیراز از شدت رقابت و حسادت به خود می‌پیچند و گازهایی خشمگین به ساندویچ کالباسشان می‌زنند. قرار است شعرهای آقای معیری را آقای که اسمی بسیار بلند و سخت دارد در بلندگو بخواند. این آقای چشم‌های گرد سیاه دارد و هر بار که از کنار ما رد می‌شود، نیشگونی از بازو یا کمرمان می‌گیرد. گل‌های شیراز از او دوری می‌کنند.

مادام یلنا، علاوه بر رقص، کلاس شمشیربازی هم دایر کرده است. معلم شمشیربازی پسری جوان است که کفش و جوراب سفید می‌پوشد و شلوارش آن قدر تنگ است که نمی‌تواند بنشیند. آقای معیری از یادمان می‌رود و دسته‌جمعی عاشق او می‌شویم.

گل‌های شیراز اهل بحث و سیاست هم هستند. من و دو نفر دیگر طرفدار دکتر مصدقیم. سه نفر دیگرمان طرفدار شاهمانند. ژنا «میم» توده‌ای‌ست و طرفدار فقراست. می‌گوید پدرش کارگر معدن است و مادرش را به جرم پخش کردن اعلامیه علیه دولت گرفته‌اند. چاخان می‌کند. خیال می‌کند ما خریم. ته کفشش را سوراخ کرده - خودش سوراخ کرده - و پای دامنش را جر داده است. می‌خواهد برود روسیه و با گروه باله شوروی همکاری کند. مادام یلنا بحث‌های سیاسی را در کلاسش قدغن کرده است. سکوت می‌کنیم، اما، در اولین فرصت، به جان هم می‌افتیم. شاهی‌ها ردیف آخر می‌ایستند و از پشت سر به ما اردنگ می‌زنند.

دختر اخمو و کم‌حرفی هم در این کلاس است که اسم واقعی‌اش گل مریم است. پیش از شروع رقص، نیم ساعت ورزش و نرمش می‌کنیم. گل مریم در این قسمت از برنامه شرکت می‌کند، اما اهل رقص و «قر بیا دختر» نیست. می‌ایستد یک گوشه و نگاه می‌کند. مادام یلنا کاری به او

ندارد. این دختر اهل کتاب و روزنامه است. کیفش پر از کاغذ و مجله است. دلم می‌خواهد سر از کارش در بیاورم، اما راه نمی‌دهد. با ماشین شخصی و راننده می‌آید و می‌رود و در بحث‌های سیاسی ما شرکت نمی‌کند. پیراشکی هم نمی‌خورد. گل‌های شیراز او را دوست ندارند و نگاهش نمی‌کنند. کسی که با ماشین و راننده بیاید و برود، کسی که اهل بحث و داد و فریاد و هر و گیر نباشد، تافته‌ای جدا بافته از ماست و متعلق به طایفه‌ای دیگر است.

هر نیم ساعت، ده دقیقه وقت استراحت داریم. گل مریم گوشه‌ای می‌نشیند و کتاب می‌خواند. وقت خواندن، تند تند مژه می‌زند و گوشه ناخنش را می‌جود. لاغر و رنگ پریده است و چشم‌های درشت سیاه و مژه‌های بلند دارد. خوشگل است و خوشگلی‌اش از نوعی مخصوص است. انگار نیمه اروپایی است، نیمه فرانسوی، نیمه روس. اسم خوبی رویش گذاشته‌اند. پوستش به سفیدی گل مریم است و، برخلاف گل‌های شیراز، بوی خوب می‌دهد. مادام یلنا عاشق اوست و نمی‌فهمد چرا حاضر به شرکت در کنسرت رقص نیست. دلم می‌خواهد سر از کارش در بیاورم. زیادی ساکت است. زیادی تنهاست.

با خودم می‌گویم باید با این دختر دوست شوم، و به هزار و یک بهانه، سر صحبت را با او باز کنم. اما چطوری؟ سر ساعت می‌آید و سر ساعت می‌رود. شماره تلفن و آدرس خانه‌اش را کسی نمی‌داند. اما متوجه شده‌ام که نسبت به حرف‌ها، شوخی‌ها و قصه‌های خنده‌داری که تعریف می‌کنم بی‌تفاوت نیست. خنده‌اش را قورت می‌دهد و کتابش را جلوی صورتش می‌گیرد. به دلم افتاده که این دختر، به زودی، در باغ سبز نشان خواهد داد. حدسم درست است.

سر چهارراه پهلوی منتظر اتوبوس شمیران ایستاده‌ام که ماشینی جلوی پایم ترمز می‌کند. گل مریم کنار پنجره نشسته است و سرش را به علامت آشنایی تکان می‌دهد (این دختر بلد نیست لبخند بزند). تعارف می‌کند سوار شوم. از خدا می‌خواهم. راهمان یکی‌ست. ما در محله محمودیه زندگی می‌کنیم و خانه او در سرازیری باغ فردوس است. صد بار با دو چرخه از این سرازیری عبور کرده‌ام و او را ندیده‌ام. گمانم پایش را از خانه بیرون نمی‌گذارد. دختر و پسرهای هر دو محله با من رفیق و آشنا هستند. همایون و پرویز پسرهای خوش‌قیافه و معروف محله باغ فردوس‌اند. نشانی‌شان را می‌دهم.

می‌گوید: «نه. نمی‌شناسم.» و اخم می‌کند.

می‌گویم: «من و پسر دایی‌ها و چند تا از گل‌های شیراز بعد از ظهرها دو چرخه‌سواری می‌کنیم. از باغ فردوس راه می‌افتیم، از روی تپه‌های الهیه و بیابان‌های اطرافش می‌انبریم، تا پل رومی می‌رویم و برمی‌گردیم.»

سکوت می‌کند. توی جیب لباسش دنبال چیزی می‌گردد. ماشین بغل دستی بوق می‌زند. پسرهای لاغر بدقیافه است. به من و گل مریم نگاه می‌کنند و می‌خندند. دست‌هایشان بیرون پنجره است. سیگار می‌کشند و به سمت ما فوت می‌کنند. گل مریم خودش را عقب می‌کشد و روی شانه راننده‌شان می‌زند و از او می‌خواهد تندتر براند. پسرهای ایمان سوت می‌کشند و دست تکان می‌دهند. گاز می‌دهند، دور می‌شوند و به سراغ ماشین جلویی می‌روند.

می‌پرسم: «می‌خواهی با ما بیایی دو چرخه‌سواری؟»

می‌گوید: «نه. پدرم اجازه نمی‌دهد.» و سرخ می‌شود.

می‌پرسم: «سینما چی؟ سینما بهار، سر پل تجریش، فیلم آمریکایی
نشان می‌دهد.»

سرش را تکان می‌دهد. نمی‌داند سینما بهار کجاست و نمی‌داند دنیا
دست کیست.

می‌گویم: «کاری ندارد. به پدرت نگو.»

مبهوت نگاهم می‌کند. انگار بدترین حرف دنیا از دهانم خارج شده
است.

توضیح می‌دهد که پدرش بهترین پدر دنیاست و سخت‌گیری‌هایش
درست است. در عمرش به او دروغ نگفته و نخواهد گفت. دوچرخه هم
ندارد. نمی‌خواهد هم داشته باشد. پسرهای محله‌اش پررو و احمق‌اند.
تپه‌های الهیه خلوت و خطرناک است. پر از آدم‌های دیوانه و مردهای
شرو است. این کلمه را دوست دارد و آن را دو بار تکرار می‌کند.

می‌گویم: «میل خودت است. ما می‌رویم و خیلی هم بهمون خوش
می‌گذرد.»

خانه ما نرسیده به ایستگاه محمودیه، بر خیابان پهلوی‌ست. نشانش
می‌دهم. از گوشه چشم نگاه می‌کند. شاید انتظار دارد دعوتش کنم. نه،
حوصله‌اش را ندارم. این دختر از قماش دیگر است. زیادی محتاط و
ترسو است. گل‌های شیراز از در و دیوار بالا می‌روند، عاشق زندگی‌اند و
آرزوهای بزرگ دارند.

شهر شلوغ است. صدای داد و فریاد می‌آید، صدای بوق سرسام‌آور
ماشین‌ها. گروهی به نفع دکتر مصدق شعار می‌دهند. مادام یلنادر ورودی
را می‌بندد و اجازه نمی‌دهد کسی خارج شود. پدرمادرها زنگ می‌زنند و
سراغ دخترهایشان را می‌گیرند. هیچ‌کس از رفتن ما به کلاس رقص و

ولگردی در خیابان‌ها، آن هم در این روزها و این شرایط، راضی نیست. حرف‌ها و تهدیدها کاری از پیش نمی‌برد. کنسرت گل‌های شیراز اتفاقی مهم است و باید در آن شرکت کنیم. گل مریم منتظر ماشین و راننده است و از جواد آقا (راننده) خبری نیست. به پدرش تلفن می‌کند و می‌فهمد که راه شمیران به شهر بسته است. چاره‌ای جز صبر ندارد. می‌ترسد. نگران است و خودش را به من و دخترهای دیگر نزدیک می‌کند. هر کار ما بکنیم، او هم خواهد کرد. مادام یلنا رادبوی اتاقش را روشن می‌کند. می‌شنویم که در میدان بهارستان تیراندازی شده و چند نفر زخمی شده‌اند. شاید هم کشته شده‌اند. شاهی‌ها به ما تف می‌کنند و نزدیک است دعوایمان شود. میترا (گل میخک) از توی کیفش روزنامه‌ای بیرون می‌کشد. پر از عکس‌های دکتر مصدق است. آن را لوله می‌کند و محکم توی سر پریش می‌کوبد. پریش طرفدار شاه است. از فرصت استفاده می‌کند و لگدی محکم به فوزک پای گل مریم می‌زند. من، به طرفداری از گل مریم، یقه‌اش را می‌چسبم و هلش می‌دهم. مادام یلنا دست‌هایش را به هم می‌کوبد و دستمال توری‌اش را در هوا تکان می‌دهد. داد می‌کشد: «ساکت.» و از شدت عصبانیت به سرفه می‌افتد.

در پایین را می‌کوبند. جواد آقا راننده گل مریم است. ماشینش را جایی دور نگه داشته و پیاده آمده است. گل مریم به مادام یلنا می‌گوید که من را می‌رسانند. به مادرم تلفن می‌کنم. می‌گویم که تنها نیستم و جای نگرانی نیست. مادرم با جواد آقا حرف می‌زند و یک خروار سفارش می‌کند. سروصداها خوابیده و خیابان اسلامبول آرام است. تا ماشین گل مریم راه درازی در پیش داریم. پیاده راه می‌افتیم. پیراشکی‌فروشی خسروی بسته است. بیشتر مغازه‌ها کرکره‌هایشان را پایین کشیده‌اند. تند می‌کنیم و نرسیده به چهارراه لاله‌زار دوباره گروهی با چوب و چماق، سوار بر

کامیون یا پیاده، راه را بند می‌آورند. جلوی سینما مایک هستیم. جواد آقا می‌گوید: «بدوید توی سینما.» من و گل مریم را می‌چپاند توی راهرو، سه تا بلیت می‌خرد و می‌آید. سینما شلوغ است. جا برای نشستن نیست. فیلم شروع شده است. کورمال کورمال جلو می‌خزیم و ردیف آخر پشت به دیوار می‌ایستیم. بیشتر تماشاچی‌ها ایستاده‌اند و علیه انگلیس شعار می‌دهند. فیلمی سیاسی ست. درباره‌ی زندگی چرچیل است. هنرپیشه‌ای که نقش چرچیل را بازی می‌کند شبیه خوک است. نشسته پشت میز و غذا می‌خورد. تکه‌های بزرگ گوشت را می‌برد و جلوی سگش می‌اندازد و این درحالی‌ست که مردم انگلستان گرسنه‌اند. تماشاچی‌ها مشت‌های گره کرده‌شان را در هوا تکان می‌دهند. فریاد یا مرگ یا مصدق سالن سینما را می‌لرزاند. گل مریم می‌لرزد. دستم را محکم چسبیده است. می‌بیند که من و جواد آقا هم شعار زنده باد مرده باد می‌دهیم و نمی‌داند چه کار کند. ترسو و خجالتی‌ست و جرأت این‌جور تظاهرات را ندارد. صندلی خالی‌ای پیدا می‌کند و می‌نشیند. پاسبان‌ها سوت می‌کشند. می‌آیند توی سالن. چراغ‌ها روشن می‌شود. فیلم را قطع می‌کنند. مردم اعتراض می‌کنند. نزدیک است کتک‌کاری شود. جواد آقا دست من و گل مریم را می‌گیرد و می‌آیم بیرون. لپ‌های گل مریم سرخ شده و صورتش عرق کرده است. نگران پدرش است و برای رفتن به خانه عجله دارد. حرف مادرش را نمی‌زند. به عکس‌های هنرپیشه‌ها، به آدم‌ها، به هرچه که اطرافش است، با ترس و حیرت نگاه می‌کند. زن‌ها به او تنه می‌زنند و بچه‌ها پایش را لگد می‌کنند. بلد نیست از خودش دفاع کند. بلد نیست با زور و فشار از آدم‌ها جلو بزند یا جواب متلک و نیشگون بچه‌لانی را بدهد. گل‌های شیراز سوزن‌های بلند دارند و اگر مردی جرأت کند دست به بازو یا کمرشان بزند، به گوشت تنش فرو می‌کنند.

عصر پرماجری است. هوارو به تاریکی است. به زودی شب خواهد شد و من در فکر برنامه شبانه و رفتن به سرپل تجریش هستم. پاتوق من و دوستانم جلوی بستنی فروشی ویلاست. به گل مریم می گویم می تواند با ما بیاید. کجا؟ باکی؟ سرش را تکان می دهد. می گوید: نه. پدرم تنهاست. وقتی می رسیم و سوار ماشین می شویم، باز تکرار می کند که پدرش دوست ندارد او با آدم های غریبه معاشرت کند، دوست ندارد کسی مزاحم زندگی آرام آنها شود، دوست ندارد وقتش را بی خودی تلف کند و و... تمام راه، از شهر تا شمیران، از این پدر می گوید. هیجان زده و کلافه است. اتفاق های امروز برایش تازگی دارد و حرارت بدنش را بالا برده است. دستش داغ است و نفس نفس می زند. زبانش باز شده و می خواهد تا به ایستگاه محمودیه نرسیده ایم زندگی اش را برایم تعریف کند. خودش که زندگی جالبی ندارد. حرف ها همه درباره پدرش است. این پدر، که بهترین پدر دنیاست، دکتر طب است، اما سال هاست که در مطبش را بسته و کسی را نمی پذیرد. از اول هم از کار طبابت بدش می آمده، می خواسته فلسفه بخواند، اما پدرش (پدر بزرگ گل مریم) مخالفت کرده است. سال ها در خارج بوده، در فرانسه، سوییس و بلژیک زندگی کرده است. چند تا زبان بلد است و هزار هزار تا کتاب خوانده است. از پاریس که برمی گردد، طبقه بالای خانه شان را تبدیل به مطب می کند. اما اتفاقی بد برایش می افتد. خیلی بد. یکی از مریض هایش، که دختری جوان است، بیماری روانی دارد و غذا نمی خورد. خوابش نمی برد. همه اش گریه می کند. یک شب، تمام قرص های اعصابش را می خورد و می میرد. آقای دکتر دیوانه می شود. خودش را سرزنش می کند. عزا می گیرد. در مطب را می بندد و خانه نشین می شود. هر شب خواب این دختر را می بیند. به نظرش می رسد که صدای او را می شنود و با

روح او رابطه دارد. یکی از قوم و خویش‌ها مردی را می‌شناسد که احضار روح می‌کند. او را می‌آورد و روح دختر را احضار می‌کنند. دختر می‌گوید که حالش خوب است و در جایی عالی است.

باورم نمی‌شود. در خانه ما کسی از این حرف‌ها نمی‌زند. حسن آقا به جن و پری اعتقاد دارد، اما برادرم مسخره‌اش می‌کند و من قصه‌هایش را جدی نمی‌گیرم.

می‌پرسم: «مگر روح حرف می‌زند؟»

می‌گوید: «البته که حرف می‌زند. علامت می‌دهد. ازش سؤال می‌کنی، جواب می‌دهد.»

گیج شده‌ام. می‌پرسم: «چه شکلی؟ تو از کجا می‌فهمی؟»

می‌گوید: «میز تکان می‌خورد. می‌چرخد. چراغ اتاق خاموش و روشن می‌شود. یا دری به هم می‌خورد. هزار تا اتفاق می‌افتد.»
نمی‌توانم جلوی زبان و کنجکاوی‌ام را بگیرم. تمام حرف‌های این دختر درباره پدرش است. مادرش کجاست؟

می‌گوید: «مادرم مرده. تصادف ماشین کرده است.» همین. سکوت می‌کند و غمی بزرگ توی صورتش می‌نشیند. دلم می‌گیرد. خوشحالم که تا چند دقیقه دیگر می‌رسیم و پیاده خواهیم شد.

مادرم جلوی در خانه ایستاده و با نگرانی به ماشین‌ها نگاه می‌کند. می‌دانم که دیر کرده‌ام و تنبیه خواهم شد. تنبیه من، در این سن و سال، ماندن در خانه و محروم شدن از رفتن به سر پل یا دوچرخه‌سواری با بچه‌های محله است.

دو هفته بعد، گل‌مریم من را به خانه‌شان دعوت می‌کند. بروم، نروم؟ دل به دریا می‌زنم. کنجکاوم، می‌خواهم این «بهترین پدر دنیا» را از نزدیک

ببینم. غروب آن روز، گل مریم با ماشین و راننده دنبالم می آید. ماشین جدید خریده‌اند. کادیلاک سیاهی ست که شبیه به ماشین شاه یا کسی خیلی مهم و مرموز است. شیشه پنجره‌هایش خاکستری ست و از بیرون نمی‌شود داخل آن را دید. نمی‌دانم آقای دکتر از کی می‌ترسد و چرا می‌خواهد پشت پنجره‌های خاکستری نامرئی باشد. گل مریم به من گفته که پدرش سالی یک بار هم از خانه بیرون نمی‌رود و کسی هم به دیدنش نمی‌آید. کارهایش همه دست جواد آقا ست. زندگی‌اش، بعد از خودکشی آن دختر جوان و تصادف مادرش، عوض شده است. بخصوص، بعد از ماجرای احضار روح.

می‌گوید: «پدرم دکتر است. بیشتر عمرش در خارج بوده، در فرانسه. همیشه علمی و منطقی فکر می‌کرده. مثل فرنگی‌ها. تا وقتی که روح مادرم حاضر شد و میز را تکان داد.»

می‌رسیم. همایون و پرویز، پسرهای مهم و خوش تیپ باغ فردوس، اول سرازیری ایستاده‌اند. با گل مریم همسایه‌اند. با من آشنا هستند و از دور سلام می‌کنند.

از گل مریم می‌پرسم: «اینها را می‌شناسی؟»

سرش را تکان می‌دهد. نگاه نمی‌کند.

می‌گویم: «همین جا زندگی می‌کنند. دوتا خانه آن‌ورتر. عضو گروه دوچرخه‌سواری ما هستند.»

گل مریم پیاده می‌شود. جواد آقا در خانه را برایش باز می‌کند. می‌رود تو و نگاه به پشت سرش نمی‌اندازد.

پسرها خودشان را به من می‌رسانند. گل مریم را می‌شناسند و می‌دانند که محل سگ به کسی نمی‌گذارد. بخصوص به آن دو نفر.

می‌پرسند: «تو اینجا چه کار می‌کنی؟ باهاش دوستی؟ با این کوه پیخ؟»

همایون می‌گوید: «من ازش بدم نمی‌آد. دلم می‌خواهد خیطش کنم. دماغش را بسوزانم.»

پرویز می‌گوید: «بهش بگو بیاید دوچرخه سواری.»
جوآدا آقا دم در منتظر م است. می‌روم تو. خانه گل مریم، برعکس خانه ما، ساکت و نیمه تاریک است. دور تا دور حیاط، کاج‌های بلند کاشته‌اند و دیوارها پوشیده از پیچک‌های نیمه خشک است. آب حوض رنگ بدی دارد، انگار سال‌هاست آن را عوض نکرده‌اند. پر از ماهی‌های بزرگ است، ماهی‌های خاکستری، از آنها که در بازار می‌فروشند.

گل مریم صدایم می‌زند. توی سر سرا، پای پله‌ها، ایستاده است. سمت چپ اتاق پذیرایی و سالن غذاخوری ست. روی مبل‌ها، ملافه‌های سفید انداخته‌اند. انگار صاحبخانه در سفر است یا خانه را برای فروش گذاشته‌اند. دلم می‌خواهد چراغ سرسرا را روشن کنم یا پرده پنجره‌ها را کنار بزنم.

با خودم می‌گویم: «این جا خانه ارواح است. اگر دری به هم بخورد، یا چراغی خاموش و روشن شود، فرار می‌کنم.»

گل مریم برای دیدن پدرش عجله دارد. از پله‌ها بالا می‌رویم. در اتاق پدرش بسته است. گل مریم، آهسته، چند ضربه به در می‌زند. صدایی نمی‌آید. انگشتش را به علامت سکوت روی لبش می‌گذارد.

توی گوشم می‌گوید: «خوابیده.»

می‌خواهیم برگردیم که صدای سرفه آقای دکتر به گوشمان می‌رسد. صدایی خواب‌آلود می‌گوید: «بیا تو، عزیزم.»

عزیزم حرفی که تا به حال از دهان پدرم نشنیده‌ام. دلم می‌خواهد برگردم. این حرف‌ها و رابطه‌ها برایم ناآشنا هستند. ناراحتم. دست‌وپا چلفتی و معذبم. بلوز و شلوار پسرانه پوشیده‌ام و کفش‌هایم خاکی ست.

مطمئنم که آقای دکتر از من خوشتر نخواهد آمد. گل مریم خوشحال است. دستهایش را دور گردن پدرش حلقه می‌کند و روی زانویش می‌نشیند

می‌گوید: «بفرمایید. این هم از دوست من. گل لاله!» و بلند می‌خندد. آقای دکتر صورتی مهربان و چشم‌هایی پف‌کرده دارد. لباس خانه پوشیده - بلوز و شلوار ابریشمی، سرمه‌ای با یقه زردرنگ. اتاقش بوی ادکلن و سیگار برگ می‌دهد. لیوان ویسکی‌اش نیمه‌پُر است. خودش هم نیمه‌خواب و نیمه‌مست است. همه‌جا پر از کتاب و مجله است، از زمین تا سقف اتاق. کتابخانه، کتابخانه، کتابخانه، چهار طرف دیوارها. روی میز پای تخت، عکس بزرگ از دکتر مصدق توی قاب است و چند عکس کوچک و متوسط از زنی جوان در قاب‌های تفره‌ای. شبیه گل مریم است، همان چشم‌ها، همان دماغ ظریف، همان نگاه جدی سرد.

گل مریم می‌گوید: «بیا این یکی اتاق را ببین.»

«این یکی اتاق» شبیه موزه است. از کتاب خبری نیست، اما ناچشم‌کار می‌کند، روی میزها و توی قفسه‌های شیشه‌ای، انواع ساعت‌های قدیمی، سنگ‌های بزرگ و کوچک، کریستال‌های رنگی، عطردان‌های شیشه‌ای، سکه‌های خارجی و پیپ‌های مختلف چیده‌اند - صد جور پیپ و چپق و چوب‌سیگار. یک قفسه هم پر از صفحه‌های قدیمی ست.

گل مریم می‌گوید: «پدرم عاشق کتاب‌های پلیسی و موسیقی است. برای همین است که از خانه بیرون نمی‌رود.»

می‌پرسم: «تو چی؟ تو هم دوست داری بمانی خانه؟»

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. می‌گوید: «دیدی ده بیرون چه حبر بود. یک مشت چماق به دست لات نزدیک بود کتکمان بزنند. نمی‌خواهم پدرم را تنها بگذارم. دوستش دارم. با هم کتاب می‌خوانیم. با هم حرف می‌زنیم، بهمان خوش می‌گذرد.»

می‌گویم: «یک دفعه بیا دوچرخه‌سواری. یا سینما. سینما ایران توی لاله‌زار، سینما رکس. بهترین فیلم‌ها را نشان می‌دهند. شب‌های جمعه، سر پل تجریش، نمی‌دانی چقدر خوش می‌گذرد.»
نگاهم می‌کند. حرف نمی‌زند. نه. پدرش را تنها نخواهد گذاشت. محال است. این را از نگاه سرد و قیافه عبوسش می‌فهمم.

شام را در اتاق پدرش با او می‌خوریم. میزی کوچک با سه تا صندلی گوشه‌اتاق است. آقای دکتر گیاه‌خوار است. سالاد و سبزیجات پخته می‌خورد. شام من و گل مریم ماهی پخته با سیب‌زمینی آب‌پز است (گمانم از همان ماهی‌های توی حوض است). بدون نمک، بی‌مزه.

ننه‌خانمی هم هست که ظرف‌ها را می‌آورد، می‌برد و غر می‌زند. آقای دکتر داستان‌هایی شیرین از دوران تحصیل و جوانی‌اش در فرانسه برایمان می‌گوید. گل مریم، که مطمئنم صد بار این داستان‌ها را شنیده است، با دقت و لذت گوش می‌دهد و بلندتر از من می‌خندد. برنامه آن شب، بعد از شام، نگاه کردن به آلبوم عکس‌هاست: عکس‌های آقای دکتر در شهرهای مختلف دنیا، با چتر و کلاه و بارانی جلوی کلیسا، بالباس شنا لب دریا، باکت سیاه‌بلند و فکل و پیراهن رسمی، دست در بازوی زنی موطلایی، سوار دوچرخه، سوار اسب، در پارک، در باغ‌وحش، در موزه، خوابیده، ایستاده، نشسته و غیره. گل مریم با این عکس‌ها سفر می‌کند. آدم‌هایی را که کنار پدرش ایستاده‌اند می‌شناسد: این پروفیسور ژان میشل لاتور است، شهردار محله ششم است. این یکی مادام ژاکلین مرسیه است، استاد شیمی‌ست. این یکی ژاک است، هنوز زنده است، مقیم آمریکا است. این یکی مرده، این یکی نیمه‌جان است، این یکی گم شده، این یکی سه بار ازدواج کرده، این یکی هشت تا بچه دارد، این یکی، این یکی، این یکی... بعضی وقت‌ها گل مریم مکث می‌کند. اسم آدم یا

جایی را عوضی می‌گوید و آقای دکتر دنباله حرف او را می‌گیرد. با هم حرف می‌زنند، به هم نگاه می‌کنند و متوجه نیستند که من بدبخت سرم باد کرده و ماجرای مرگ و زندگی آدم‌هایی که نمی‌شناسم برایم جالب نیست، آن‌هم آدم‌های پنجاه سال پیش که بیشترشان مرده‌اند. تشنه و گرسنه‌ام. شامی که خوردیم دو لقمه بیشتر نبود - سرد و بی‌نمک. شکم قار و قور می‌کند، سرم باد کرده، گوش نمی‌دهم. آقای دکتر چشم از صورت دخترش بر نمی‌دارد. گه‌گاه موهای او را نوازش می‌کند یا دست به‌گونه و شانه‌اش می‌کشد. خمیازه می‌کشم، حوصله‌ام سر رفته؛ از این همه عکس و خاطره خسته شده‌ام. گل‌های شیراز، هم الان، سر پل تجریش سرگرم خوردن بلال و بستنی‌اند. شاید هم رفته‌اند به تماشای فیلمی پرماجرا یا، برای صدمین بار، عاشق شده‌اند و خوش‌اند. بیرون از این خانه جنگ است. تیراندازی‌ست. عروسی دختر شوکت خانم است. کنسرت رقص مادام پلناست. دنیای آدم‌های واقعی‌ست، آدم‌های زنده. بلند می‌شوم. به ساعت نگاه می‌کنم. می‌گویم دیر شده. باید بروم. گل‌مریم هنوز ده‌ها عکس برای نشان‌دادن و هزار جور حرف برای گفتن دارد - حرف‌های پدرش. می‌بیند که بداخلاق و کلافه‌ام و می‌فهمد که برای آن شب - همان یک شب - تماشای آلبوم عکس‌ها کافی‌ست.

می‌گوید: «یک هفته دیگر جلسه احضار روح داریم. می‌توانی با پدر بزرگت، یا روح هرکس که خواستی، حرف بزنی.»
 برای رفتن - در رفتن - عجله دارم. جواد آقا مرا می‌رساند. خیابان شمیران شلوغ است. راه‌بندان است. شب داغی‌ست و ماشین‌ها، بی‌خودی، بوق می‌زنند. زن‌گدایی دستش را از پنجره تو می‌آورد. التماس می‌کند. ول‌کن نیست. جواد آقا دستش را کنار می‌زند و زن، زیر لب، فحش می‌دهد و به سراغ ماشین بعدی می‌رود.

می‌رسیم و با خودم می‌گویم که دیگر به خانه گل مریم نخواهم رفت. تصمیم نیم‌بندی‌ست. جلسهٔ احضار روح و سوسه‌ام می‌کند. دو روز بعد، به او تلفن می‌کنم. می‌گویم که خواهم آمد، اما به یک شرط: باید در بازی‌های ما شرکت کند. من و من می‌کند. کدام بازی؟ کجا؟ اول می‌گوید نه. بعد می‌گوید شاید. فکر می‌کند. مردّد است. باید از پدرش پرسد. بالاخره، با ترس و لرز، می‌پذیرد. می‌گوید که زود می‌آید و زود برمی‌گردد.

می‌گوید: «شاید با پدرم بیایم.»

می‌گویم: «برو بابا. نخل شدی. پدرت سوار دوچرخه؟ با ماها؟»
می‌خندد و گوشی را می‌گذارد.

بعد از ظهر چهارشنبه، سر وقت، همراه با جواد آقا جلوی خیابان زعفرانیه حاضر می‌شود. دوچرخه ندارد و بلا تکلیف است. جواد آقا را مرخص می‌کند و، مثل کسی که هرگز خیابان و ماشین و آدم دوپا ندیده باشد، کنار من می‌ایستد. عبور از خیابان، از وسط ماشین‌ها، برایش ترسناک است. جیغ می‌کشد و پشت دوچرخهٔ مرا می‌گیرد. گروه ما عبارتند از چند هم‌کلاسی، دو تا از گل‌های شیراز (تا اینجا همه دختر)، دو تا از پسردایی‌ها، و چند تا از پسرهای هم‌محلّه (همایون و پرویز). گل مریم غریبه است. از آمدن پشیمان شده و راه برگشت ندارد. با پدرش و عکس‌ها و ارواح خوشبخت‌تر است. شوخی‌ها، مسخره‌بازی‌ها، قیل و قال و حرف‌های این گروه برایش تازگی دارد. زبان ما را بلد نیست. بدتر از همه اینکه دوچرخه هم ندارد. ترک دوچرخهٔ من می‌نشیند. وول می‌زند. می‌ترسد. می‌خواهد پیاده شود. سر پیچ، پیش از آنکه فرصت ایستادن داشته باشم، می‌پرد پایین. تعادلش را از دست می‌دهد و زمین می‌خورد. می‌ایستیم. پسردایی‌ها غر می‌زنند. دست و سر زانوی گل مریم

زخمی شده و می‌لنگد. پرویز زیر بازویش را می‌گیرد. دستمالش را درمی‌آورد و دور زانوی او می‌بندد. گل‌های شیراز می‌خندند و خنده‌شان از روی بدجنسی و حسادت است. دو چرخه پرویز بزرگ است. گل‌مریم را پشت دو چرخه او می‌نشانیم. دست و پا چلفتی و خجالتی ست. نمی‌داند با دست‌هایش چه کار کند. پاهایش را دور از چرخ عقب نگه داشته و جرأت چسبیدن به پرویز را ندارد. مطمئنم که این دختر خودش و پرویز را معلق خواهد کرد. حرکت می‌کنیم. صدای جینگ گل‌مریم به گوشم می‌رسد. نگاه نمی‌کنم. سرازیری باغ فردوس را تند تند پا می‌زنیم. سرعت می‌گیریم. پرویز از همه جلو می‌زند. گل‌مریم با چشم‌هایی که از وحشت گرد شده و دهانی آماده داد زدن به جلو نگاه می‌کند. دست‌هایش را دور کمر پرویز حلقه کرده و سفت به او چسبیده است. باد زیر موها و دامنش می‌زند و گل‌های شیراز، با خنده‌هایی مودبانه، نگاهش می‌کنند. کوچه پس‌کوچه‌های الهیه پر از سایه‌های کیف‌آور است. جلوی باغ امینی می‌ایستیم. جوی آبی بزرگ پای دیوار و زیر درختهاست. آبش خنک و زلال است. از قنات خانم فخرالدوله می‌آید. کفش‌هایمان را درمی‌آوریم و دست و صورتمان را می‌شوئیم. گونه‌های گل‌مریم سرخ شده و نفس‌نفس می‌زند. مثنی آب به صورتش می‌زند و بعد، به تقلید از دیگران، کفش‌هایش را درمی‌آورد و پاهایش را توی آب فرو می‌کند. گل‌های شیراز به هم آب می‌پاشند و دنبال هم می‌کنند. بازی خوبی ست و در آن گرما می‌چسبد. گل‌مریم خودش را پشت درختی بزرگ قایم می‌کند. با خودم می‌گویم که، هم الان، اشک‌هایش سرازیر می‌شود. امانه. از پشت این درخت به پشت درختی دیگر می‌پرد. مثنی آب به صورت پرویز می‌پاشد و می‌خندد.

به پل رومی که می‌رسیم، دور می‌زنیم و برمی‌گردیم. قرار شب جمعه

سر پل را می‌گذاریم. جواد آقا منتظر گل مریم است.

می‌پرسم: «می‌آیی؟»

نمی‌داند. به پرویز نگاه می‌کند و سرخ می‌شود. دیرش شده. وقت شام پدرش است. می‌دود و می‌رود.

پرویز به موهای گرنلی و سیل کم‌پشتش می‌نازد و معتقد است که تمام دخترهای شهر و شمیران عاشق او هستند. خودش را رهبر بچه‌های محله می‌داند و سخنرانی‌های سیاسی می‌کند. پدر و مادرش مثل فرنگی‌ها فکر می‌کنند. اجازه می‌دهند مهمانی بدهد، هر که را خواست دعوت کند و با دخترهای هم‌سن و سال یا بزرگ‌تر از خودش برقصد. بعد از ظهرهای جمعه، در منزل او جمع می‌شویم. جلسه ادبی و سیاسی داریم. پرویز کتاب‌هایی را که خوانده به ما قرض می‌دهد و حرف‌هایی بزرگ‌تر از مغزهای جوان ما می‌زند. عکس لنین را به دیوار اتاقش زده و می‌خواهد دنیا را عوض کند. پدر مادرش عضو حزب توده‌اند و سبگار می‌کشند. عاشق پرویزند و به ما می‌گویند که این پسر، در آینده، آدم مهمی خواهد شد. پرویز در فکر گل مریم است. به او تلفن زده و گوشی را گذاشته است. سه بار زنگ زده و هر سه بار جواد آقا جواب تلفن را داده است. از گل مریم خبری نیست تا روزی که به کلاس رقص می‌آید.

در گوشم می‌گوید که آن شب، در خانه‌شان، جلسه احضار روح دارند و یادم می‌اندازد که قول داده‌ام شب را با او باشم.

وای. جلسه ارواح. رفتن به آن خانه، خانه اموات! کنجکاوام. آیا میز واقعاً تکان می‌خورد؟ روح وجود دارد؟ دل به دریا می‌زنم. قبول می‌کنم. سه شب در هفته اجازه دارم با دوستانم شام بخورم و پیش از ساعت ده ونیم برگردم.

به گل مریم می‌گویم لازم نیست جواد آقا را دنبالم بفرستند. خانه‌اش را بلدم. با اتوبوس می‌آیم. به پرویز می‌گویم و از گفته خود خرم پشیمان می‌شوم. یقه‌ام را می‌چسبد و اصرار می‌کند همراهم بیاید.

می‌گویم: «گل مریم بیرون می‌کند. راحت نخواهد داد. محال است.»
ولکن نیست. می‌گوید: «تو کار نداشته باش. خودم باهاش حرف می‌زنم.»
دعوا بمان می‌شود و، جر و بحث‌کنان، به در خانه گل مریم می‌رسیم.
جواد آقا در را باز می‌کند. به پرویز نگاه می‌کند و جا می‌خورد. گل مریم توی حیاط است. جلو می‌آید. چشمش که به پرویز می‌افتد، رنگش می‌پرد. دستپاچه می‌شود و تندتند مژه می‌زند.

می‌گویم: «به من مربوط نیست. دنبال من آمده. خودت باهاش حرف بزن. خجالت ندارد. بهش بگو نمی‌شود. پدرت اجازه نمی‌دهد.»
جواد آقا دخالت می‌کند. می‌گوید: «بله. امشب مهمان داریم. انشاءالله یک دفعه دیگر.»

گل مریم به خودش می‌پیچد. پشت لبش عرق کرده است. به پرویز نگاه می‌کند و سرخ می‌شود.

می‌گوید: «بله. امشب مهمان داریم. یک شب دیگر. بعداً.»
در را به روی پرویز می‌بندم و به گل مریم می‌گویم که نباید به این پسرها رو بدهد. گرچه بچه خوبی‌ست، اما زیادی از خودش متشکر است.

گل مریم می‌داند که پرویز به او تلفن می‌کند و گوشی را می‌گذارد. می‌داند که هر روز از جلوی خانه‌شان رد می‌شود و به پنجره اتاق او نگاه می‌کند. پای پله‌های توی سرسرا می‌ایستد.

می‌گوید: «خیلی بد شد. کاش دعوتش کرده بودم. خجالت کشید. افتضاح شد.»

آقای دکتر کت و شلوار سیاه پوشیده و منتظر مهمان‌هایش است.
به من می‌گوید: «شما دخترخانم‌ها بالا بمانید. مهمان‌ها غریبه‌اند.
صلاح نیست شماها خودتان را قاتی آنها کنید.»

گل مریم، همچنان، به فکر پرویز است. حرف پدرش را می‌شنود و
توی گوشم می‌گوید: «از لای در نگاه می‌کنیم. در اتاق پشتی.»
تلفن زنگ می‌زند. گل مریم گوشی را می‌قاپد. رویش را می‌چرخاند و
پشت به من می‌ایستد. گوش می‌دهد. صدایش در نمی‌آید. نمی‌بایست
تلفن این دختر را به پرویز می‌دادم. تقصیر من است. تا این دختر را عاشق
خودش نکند، دست برنخواهد داشت. دوست دارد همه، از دخترهای
کور و کچل گرفته تا خوشگل‌ها، تازن‌هایی که ده سال، بیست سال از او
بزرگ‌ترند، عاشقش شوند. اسمش را گذاشته‌ایم دون ژوانِ باغ فردوس.
خدا می‌داند چی دارد توی گوش گل مریم می‌گوید. کارش را بلد است.
اهل لاس‌زدن با دخترها نیست. اهل ماج و بوسه‌های یواشکی هم نیست.
دوست دارد دخترها عاشقش شوند، نامه‌های عاشقانه برایش بنویسند و
از شدت حسادت گریه کنند.

می‌پرسم: «چی گفت؟ پرویز بود؟»

جواب نمی‌دهد. زنگ در را می‌زنند. می‌رویم بالا. اولین مهمان
آقای است که لکنت زبان دارد و شمرده حرف می‌زند.

گل مریم می‌گوید: «این واسطه است. روح را او احضار می‌کند. قدرت
دارد.»

مهمان‌های بعدی دو تا خانم‌اند. گل مریم از بالای پله‌ها خم می‌شود.
نگاه می‌کند.

می‌گوید: «اینها کی‌اند؟ من که نمی‌شناسمشان.»

مهمان سوم آقای پیر و چاق است که می‌لنگد. عصارانان وارد می‌شود

و، نرسیده از راه، سیگاری روشن می‌کند و به سرفه می‌افتد. گل مریم او را می‌شناسد و سرش را با اندوه تکان می‌دهد.

می‌گوید: «بیچاره. دخترش تو دریا غرق شده. هر چهارشنبه می‌آید. تمام مدت گریه می‌کند. واسطه می‌گوید که نباید گریه‌زاری کرد. روح رنج می‌کشد. قهر می‌کند. نمی‌آید.»

آقای دکتر در سالن پذیرایی را می‌بندد. گل مریم اشاره می‌کند که ساکت باشم. پاورچین پاورچین می‌رویم توی اتاق پهلویی. درش نیمه‌باز است. دری دیگر دارد که رو به سالن باز می‌شود. از سوراخ کلید می‌شود واسطه و میز را دید. گوش می‌ایستیم.

صدای واسطه می‌آید: «هفت قل هوالله بخوانید. روح‌های کوچک بدجنس در اتاق می‌چرخند. می‌توانند شما را اذیت کنند. لطفاً حرف نزنید. به روحی که می‌خواهید احضار کنید، فکر کنید.»

گل مریم توی گوشم می‌گوید: «روح مادرم دفعه پیش نیامد. قهر بود. پدرم گریه کرد. التماس کرد. فایده نداشت. واسطه گفت که روح رنجیده است. آزاد نیست. غصه و گریه‌زاری برای روح مثل زندان است. نمی‌تواند پرواز کند. من را صدا کردند. تا نشستم پشت میز، روح حاضر شد. میز تکان خورد.»

توی دلم می‌لرزد. تنم یخ کرده است. همه این حرف‌ها برایم عجیب و باورنکردنی‌ست. گل مریم به این کارها و این زندگی عادت دارد. طوری از مادرش حرف می‌زند که انگار زنده است. من بودم، می‌مردم. به پرویز بگویم، می‌خندد. باور نمی‌کند. کاش اینجا بود و با چشم خودش می‌دید. او، فعلاً، گل‌پوش پیش گل مریم گیر کرده و حوصله روح و مرگ و این جور حرف‌ها را ندارد.

مهمان‌ها پشت میز نشسته‌اند. واسطه دور ایستاده و نگاه می‌کند. لای

در را، آهسته، به اندازه یک بند انگشت باز می‌کنیم.
یکی از خانم‌ها می‌گوید: «من دلم می‌خواهد روح حضرت زرتشت را
احضار کنم.»
واسطه می‌گوید: «خیلی سخت است. روح‌های بزرگ قبول
نمی‌کنند.»

خانم می‌گوید: «من زرتشتی‌ام. من بخواهم، تشریف می‌آورند.»
واسطه مردد است. می‌گوید: «مطمئن نیستم. باید اول روح سبک‌تری
را فرستاد تا با ایشان گفتگو کند.»

دست‌ها روی میز است. صدا از کسی در نمی‌آید.
واسطه می‌گوید: «گمانم آمدند.»
آقای دکتر می‌گوید: «بله. میز داغ شده است.»
خانم زرتشتی، یک مرتبه، حالش به هم می‌خورد. ناله می‌کند و سرش
روی میز می‌افتد.

خانم دیگر از فرصت استفاده می‌کند و تند تند با روح بزرگ حرف
می‌زند.

می‌پرسد: «آقای روح، حضرت زرتشت. لطفاً بگویید دزد فرش‌های
من کی هست. اگر مرد است، میز به سمت چپ خم شود. اگر زن است...»
واسطه حرف او را قطع می‌کند. عصبانی است. دستش را با خشم در
هوا تکان می‌دهد.

می‌گوید: «سؤال‌های خصوصی قدغن است. سؤال باید مهم و
عمومی باشد.»

آقای دکتر اعلام می‌کند که میز سرد شده، و روح گریخته است. خانم
زرتشتی را بلند می‌کنند و روی کاناپه می‌خوابانند. برایش آب می‌آورند.
آقای دکتر نگران سرنوشت دکتر مصدق است. خواهش می‌کند روح

رضاشاه را احضار کنند.

گل مریم حوصله‌اش سررفته است. می‌گوید: «اینها کی اند؟ زن‌های عوضی. برویم بیرون. پدرم سرش گرم است. تنها نیست.»
 به جواد آقا می‌گوید: «شما بمانید. من همین دوروبر هستم. احتیاج به نگهبان و مراقب ندارم.»

از آن شب‌های گرم و دلچسب تابستان است. چراغ‌های خیابان را روشن کرده‌اند. ماشین‌ها، پشت سر هم، به سمت سر پل می‌روند. گل مریم به اطراف نگاه می‌کند. طاقت نمی‌آورد. می‌پرسد: «پس دوست‌هایت، برویچه‌ها، کجا هستند؟»

می‌دانم که منظورش پرویز است.

می‌گویم: «حتماً سر پل جمع شده‌اند. می‌توانیم پیاده برویم. راهی نیست.»

حدسم درست است. آقای پرویز خان، با چند نفر دیگر، جلوی بستنی‌فروشی ویلا ایستاده‌اند. سر پل تجریش پر از آدم است.

خیابان سعدآباد چشم‌های گل مریم را خیره کرده است. خانم‌ها، با لباس‌های رنگی و کفش‌های پاشنه بلند، به ماشین‌هایشان تکیه داده‌اند و بلال و گردو می‌خورند. مردها، باکت‌های چهاردگمه و کفش‌های برقی، سربالایی سعدآباد را پیاده می‌روند و برمی‌گردند. همه همدیگر را می‌شناسند. همه به هم نگاه می‌کنند و لبخند می‌زنند. انگار به بزرگترین مهمانی شهر آمده‌اند و همه این خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها برای پذیرایی از آنهاست. سر پل به دو قسمت تقسیم می‌شود. آن طرف، نزدیک به دهانه بازار و سربالایی دربند، نیمه تاریک و خلوت‌تر است. کباب و دل و جگر می‌فروشند و محل اجتماع راننده‌های تاکسی یا اتوبوس و زن‌های

چادری ست. بعضی وقت‌ها، در آن سمت کتک‌کاری می‌شود. مردهایی با سیبل کلفت و کلاه مخملی مست می‌کنند و داد می‌کشند. من و دوستانم حق رفتن به آن سمت را نداریم. پاتوق جوان‌ها و دوستان من جلوی بستنی‌فروشی ویلاست. بستنی میوه‌ای پدیده‌ای جدید است که از فرنگ آمده و بوی دنیای دیگر را می‌دهد، دنیایی آن طرف مرزها. اولین بار است که بستنی آلبالویی به تهران و سر پل رسیده و مزه این بستنی با تمام مزه‌هایی که تاکنون چشیده‌ام فرق دارد. چیزی ست مثل مزه اولین عشق، اولین نمره بیست، اولین سیگار یواشکی.

گل مریم مبهوت و گیج است. پرویز برایش بستنی آلبالویی خریده و گل مریم، یواش، مثل کسی که خواب باشد، آن را مزه مزه می‌کند. حالی اش نیست که بستنی آب شده، از ته قیف چکه می‌کند و پیراهن تمیزش پر از لکه‌های قرمز شده است.

به پرویز نگاه می‌کند، بستنی‌اش را می‌خورد و پلک‌هایش روی هم می‌افتد. باید یادش بیندازم که وقت برگشتن است و مهمان‌های پدرش، به زودی، خواهند رفت. می‌خواهد برود. باید برود. پدرش منتظر است. نگرانی گل مریم برای این پدر غمگین و تنها به من هم سرایت کرده است. اما دودل است. نگاهش به دنبال پرویز می‌دود. دنیای بیرون از خانه، دنیای آدم‌های زنده را کشف کرده و حوصله برگشتن به آن خانه خاموش و خلوت را ندارد. کلافه است. احساس گناه می‌کند. از آدم‌های کاغذی در آلبوم عکس‌ها، از خاطره‌های پدرش، فاصله گرفته است. نمی‌داند چه کار کند. می‌رود و یک ساعت بعد، دوباره، برمی‌گردد. این آن گل مریم خجالتی و گوشه‌گیری که می‌شناختم نیست. یاد گرفته بخندد. یاد گرفته تند تند و بلند بلند حرف بزند. یاد گرفته کلک بزند، به پدرش دروغ بگوید و از خانه فرار کند. یاد گرفته روبه‌روی پرویز بایستد،

به چشم‌هایش خیره شود، یا توی سینما و اتوبوس کنار او بنشیند.

آخر مرداد است. قرار است کنسرت گل‌های شیراز اول مهر روی صحنه بیاید. مادام یلنا تصمیم گرفته رقص اسپانیولی را هم به این برنامه اضافه کند. ما گل‌های بین‌المللی هستیم. سر از اسپانیا و آفریقا درمی‌آوریم و روی هر خاکی که ما را بکارند، به آسانی سبز می‌شویم. خیاط مخصوص مادام یلنا لباس و کلاه اسپانیولی را به تن و سرمان امتحان می‌کند. گل‌مریم از دور نگاهمان می‌کند و می‌خندد. کلاهمان تاجی بلند از مقواست و روی آن دانتلی سیاه انداخته‌ایم. دامن لباسمان سه طبقه است - طبقه‌های چین‌دار - پشت آخرین طبقه بلند است و روی زمین می‌کشد. زیر دست‌وپا گیر می‌کند و سخت مزاحم است. قیمت هر لباس صد تومان است. پدرمادرها از خرج‌های اضافی کلافه شده‌اند و نق می‌زنند. مادام یلنا برایمان قاشق‌های چوبی هم تهیه کرده که به انگشتمان بسته‌ایم. قاشق‌ها را تکان تکان می‌دهیم و چنان تلق تلق می‌کنیم که انگار با گوشت‌کوب به پشت قابلمه می‌کوبیم.

گل‌مریم غش و ریسه می‌رود. یاد گرفته از ته دل بخندد. سرگرم پایکوبی هستیم که می‌شنویم عده‌ای در خیابان فریاد می‌کشند و می‌دوند. با همان ریخت و قیافه می‌دویم توی بالکن. یک مشت لات با چوب به شیشه مغازه‌ها می‌کوبند. کامیون کامیون آدم با بیل و چماق به سمت خیابان شاه می‌روند. آنها که در پیاده‌رو هستند چشمشان به ما می‌افتد و ماتشان می‌برد. خدا می‌داند چه فکری می‌کنند. ما را به هم نشان می‌دهند و می‌خندند. مادام یلنا، سراسیمه، همه ما را از بالکن دور می‌کند. پرده‌ها را می‌کشد و در ورودی را می‌بندد. لباس‌هایمان را با عجله عوض می‌کنیم و می‌نشینیم به انتظار. گل‌مریم به پدرش تلفن می‌کند. می‌شنود که مردم

به جان هم افتاده‌اند و یک عده، به طرفداری از شاه، مصدقی‌ها را به باد کتک گرفته‌اند. ارتش وارد خیابان‌ها شده و به توده‌ای‌ها تیراندازی کرده است. گل‌مریم می‌داند که پدرش عاشق دکتر مصدق است و حالش بد می‌شود. چند ساعت بعد، سروصدای خیابان اسلامبول فرومی‌نشیند. خانهٔ مادر بزرگم در خیابان سی‌متری‌ست. مادرم آنجاست. از جواد آقا خبری نیست. (بعدها می‌فهمم که در تظاهرات زخمی شده و پایش شکسته است.) گل‌مریم هم با من می‌آید. بدو بدو خود را به خانهٔ مادر بزرگم می‌رسانیم. آدم‌هایی را می‌بینیم که میز و صندلی و چلچراغ روی سر گرفته‌اند و می‌روند. می‌شنویم که خانهٔ دکتر مصدق را غارت کرده‌اند.

ناکسی می‌گیریم، من و مادرم و گل‌مریم. به باغ فردوس که می‌رسیم، چشمم به پرویز می‌افتد. می‌دانم که منتظر گل‌مریم است. ناکسی را نگه می‌داریم. مادرم صبر می‌کند تا من به دنبال گل‌مریم به داخل خانه بروم و حال پدرش را پیرسم.

آقای دکتر دراز کشیده و چراغ بالای سرش خاموش است. رادیو اش روشن است. اخبار را شنیده و از غارت خانهٔ دکتر مصدق خبر دارد. با خودم می‌گویم که این مرد گوشه‌گیر، این مردی که با ارواح سروکار دارد و غرق در اتفاق‌های گذشته است، چه ربطی به دکتر مصدق دارد؟ این آدم که اهل سیاست نیست. گل‌مریم کنار تخت او می‌نشیند و دست به پیشانی و موهای پدرش می‌کشد. چراغ بالای سرش را روشن می‌کند. آقای دکتر، با چشم‌هایی خیس از گریه و دماغی قرمز، به دخترش نگاه می‌کند و رویش را می‌چرخاند. ماندن من معنی ندارد. می‌آیم بیرون و می‌بینم که پرویز، به امید دیدن گل‌مریم، سر کوچه ایستاده و دگمه‌های جلوی پیراهنش را تا وسط سینه باز گذاشته است.

دون ژوان باغ فردوس، مثل طاووس، توی محله می چرخد و خواب و خیال‌هایش تمامی ندارد. شانزده سالش است و شانزده هزار برنامه برای آینده دارد. دو سال دیگر دیپلمش را می‌گیرد و می‌رود آمریکا. می‌خواهد استاد دانشگاه شود. در کدام رشته؟ رشته فیزیک، یا اقتصاد، شاید هم فلسفه، یا نجوم، یا... خودش هم نمی‌داند. از تئاتر و سینما هم خوشش می‌آید. گل‌مریم می‌خندد. می‌پرسد: «سینمای هالیوود؟» قهرمان‌شنا و تنیس و دوچرخه‌سواری که حتماً هست. جهانگردی، فضانوردی، دریانوردی، کوهنوردی را هم از یاد نمی‌برد. با گل‌مریم ازدواج خواهد کرد. صاحب سه بچه خواهد شد. و و و...

آرزوهایش به دیگران هم سرایت کرده و هریک از ما، شب‌ها پیش از خواب، از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پریم و دور کرة زمین می‌چرخیم. آینده هزار در دارد و کلید این درها در جیب‌های ماست. جیرینگ جیرینگ آنها را می‌شنویم و نمی‌دانیم کدام در را، کی و کجا، باز کنیم.

ده روز به اول مهرماه مانده است. نگرانیم و دو دستی به ته‌مانده تابستان چسبیده‌ایم. قرارِ دوچرخه‌سواری داریم و، احتمالاً، آخرین قرار ماست. بعدش پاییز است و زمستان و درس، درس، درس.

گل‌مریم، همچنان، بدون دوچرخه است. پشت دوچرخه پرویز می‌نشیند و کمر او را دودستی می‌چسبد.

تمام بچه‌ها - گل‌های شیراز، پسر دایی‌ها، گل‌مریم و جواد آقا با چوب زیر بغل، پرویز با پیراهن سفید و یک خروار موی کرنلی - اول خیابان زعفرانیه جمع شده‌ایم. برنامه مسابقه را پرویز پیشنهاد کرده است. قرار است گل‌مریم تا جلوی تپه‌های محمودیه و امانیه پشت چرخ او سوار

شود. بعد، موقع شروع مسابقه، پیاده شود و مسابقه را از دور تماشا کند. گل میخک و گل بنفشه می‌گویند که در مسابقه شرکت نمی‌کنند. همایون و سهراب هم هستند و تعدادمان زیادتر از همیشه است. همه می‌بینند که گل مریم زنجیری را که به گردنش است درمی‌آورد و توی مشت پرویز می‌گذارد. پسرها سوت می‌کشند و گل میخک، از شدت غصه و حسادت، سوار دوچرخه توی چاله می‌افتد، زمین می‌خورد و شیشه عینکش می‌شکند.

راه می‌افتیم. پرویز و همایون دسته دوچرخه‌شان را ول کرده‌اند و ایستاده پا می‌زنند. گل مریم می‌ترسد و های و هوی می‌کند. یکی دو بار هم کجکی می‌روند و نزدیک است معلق شوند. مادام پلنا بیهمان گفته است که می‌بایست سخت مراقب سلامتی و ریخت و قیافه‌مان باشیم. مبادا سرما بخوریم. مبادا سر و صورتمان زخمی شود. گل‌های شیراز باید، مثل گل، تر و تازه و شاداب باشند. پسرهایی‌ها عقب افتاده‌اند و من، جن‌کنان، پا می‌زنم. بالا رفتن از سربالایی سخت است. نفس می‌خواهد که من ندارم. گل مریم از همه خوش‌بخت‌تر است. صورتش را به پشت پرویز تکیه داده، کمر او را چسبیده و لبخند می‌زند. مسیرمان عوض شده است. می‌پیچیم به سمت چپ و تا پشت تپه‌های محمودیه با دوچرخه می‌رویم. از آنجا تا اول امامیه بیابان وسیعی است که پستی و بلندی و چاله چوله ندارد. بهترین جا برای مسابقه است. قهرمان‌ها صف می‌بندند. گل مریم دوربین پدرش را فرض گرفته است. عکسی دسته‌جمعی از ماها می‌گیرد. پرویز وسط همه ایستاده و ادا درمی‌آورد. دست‌هایش را به کمر زده و می‌خندد. بعد عکسی از من و پرویز می‌گیرد. آخر سر هم عکسی تکی از دون ژوان باغ فردوس. دوربین را دست جواد آقا می‌دهد. می‌ایستد کنار پرویز دستش را دور بازوی او حلقه

می‌کند. مسابقه شروع می‌شود. قرار می‌گذاریم تا پشت تپه روبه‌روی برویم و برگردیم. سوت شروع مسابقه دست گل‌مریم است.

حاضر. سوت. حرکت. من بازنده‌ام و این را از اول می‌دانم. مگر می‌شود از این پسرهای دراز جلو زد. البته هزار اتفاق ممکن است بیفتد. شاید چرخ دوچرخه‌های همایون پنجر شود. شاید سهراب زمین بخورد. شاید زنجیر دوچرخه پرویز پاره شود. پرویز قهرمان است. خودش می‌داند. زنجیر گل‌مریم توی جیبش است. به خاطر اوست که پا می‌زند و از همه جلو می‌افتد. پشت سرش را هم نگاه نمی‌کند. خیال ایستادن ندارد. به جایی که تعیین کرده‌ایم می‌رسد. ادامه می‌دهد. صدایش می‌زنیم. حالی‌اش نیست، بازی را به هم زده و لج همه را درآورده است.

قسمت دوم برنامه مسابقه دو است. دوچرخه‌ها را کنار می‌گذاریم. می‌خوابانیم روی زمین. خط شروع را تعیین می‌کنیم. خط آخر پشت سومین تپه روبه‌روست. گل‌مریم هم شرکت می‌کند. تند می‌دود. لاغر و سبک است و از پرویز هم جلو می‌زند. من و پسرهایی‌ها وسط راه وامی‌دهیم. همایون و پرویز و گل‌مریم از همه جلوترند. از تپه اول بالا می‌روند. سرازیر می‌شوند. گل‌مریم برنده است. همایون نفر دوم است. از پرویز اثری نیست. چطوری بگویم؟ از دور نگاهش می‌کردم. نزدیک گل‌مریم رسیده بود و یک‌مرتبه ناپدید شد. گل‌مریم پشت سرش را نگاه می‌کند. می‌ایستد. پسرهایی‌ها جلو می‌دوند. صدایش می‌زنیم. همایون برمی‌گردد و وسط راه خشکش می‌زند. گل‌مریم به او می‌رسد و جیغ می‌کشد. وسط بیابان، جلوی پایمان، چاهی بزرگ قرار دارد. رویش را پوشانده بودند، اما پوشش محکمی نبوده. شکسته و پرویز داخل چاه افتاده است. گل‌مریم گریه می‌کند. می‌دود. برمی‌گردد. همه ما، گیج و هراسان، دور چاه ایستاده‌ایم. نمی‌دانیم چه کار کنیم. صدای پرویز از آن‌ته

می‌آید. مادرش را صدا می‌زند. باید بزرگ‌ترها را خبر کنیم. عمله‌ای می‌گذرد. داد و قال ما را می‌شنود. نزدیک می‌آید. می‌گوید صبر کنید. بیل و طناب و چراغ لازم داریم. در خانه‌های اطراف را می‌زنیم. آدم‌ها خودشان را به سر چاه می‌رسانند. یک نفر را با طناب به داخل چاه می‌فرستند. چاه ریزش کرده است. صدای پرویز به گوش نمی‌رسد. گل‌مریم از جمعیت فاصله گرفته و از دور نگاه می‌کند. چشم‌هایش بسته است. می‌لرزد. هرکس پیشنهادی دارد.

وقت می‌گذرد. خانه‌دایی سرهنگ همان نزدیکی‌ست. سروکله‌اش پیدا می‌شود. یک نفر با بیل و گونی می‌رود توی چاه. گونی را پر از خاک می‌کند و بالا می‌فرستد. مردم همه می‌کنند. به پدر و مادر پرویز خبر داده‌اند. از راه می‌رسند و جمعیت را کنار می‌زنند. مادر پرویز غش می‌کند و پدرش مثل آدم‌های خُل، مات و مبهوت، به مردم نگاه می‌کند. وقت می‌گذرد. گل‌مریم می‌نشیند روی زمین و با انگشتان ظریفش خاک را چنگ می‌زند. دل‌داری‌اش می‌دهم. مطمئنم که پرویز، قهرمان‌شنا، قهرمان دو، قهرمان شمشیربازی، پرویز فضانورد، کوه‌نورد، کاپیتان کشتی، می‌تواند از خودش دفاع کند. نشسته زیر خاک‌ها و منتظر است او را بیرون بکشند. هیچ اتفاق بدی برایش نخواهد افتاد. شانزده سال بیشتر ندارد. عاشق گل‌مریم است. محال است بمیرد. محال است یک خراش بردارد. همه این فکرها را، با کلمه‌های تند و جویده، به گل‌مریم می‌گویم. سرش را تکان می‌دهد. صدایش در نمی‌آید. یک کلمه از حرف‌هایم را باور ندارد. گونی پشت گونی خاک از چاه بیرون می‌کشند. مادر پرویز او را صدا می‌زند، جواب نمی‌دهد. هوا رو به تاریکی‌ست. چراغ زنبوری و فانوس و چراغ نفتی آورده‌اند. جمعیت یک‌مرتبه هوار می‌کشد. جسد پرویز را بیرون آورده‌اند. دایی سرهنگ جلوی من و پسردایی‌ها را

می‌گیرد. نمی‌گذارد نگاه کنیم. گل‌های شیراز زار می‌زنند. هیچ‌کس جرأت حرف زدن ندارد؛ هیچ‌کس جرأت ندارد بگوید که پرویز مرده است.

گل‌مریم در خانه‌اش را به روی همه می‌بندد و جواب تلفن‌هایم را نمی‌دهد. دبیرستان باز می‌شود و درس‌ها و معلم‌های جدید جای خالی پرویز را پر می‌کنند. من و گل‌میخک به مادام یلنا خبر می‌دهیم که در کنسرت گل‌های شیراز شرکت نخواهیم کرد. کلاس رقص را به دست فراموشی می‌سپاریم، اما به پیراشکی‌فروشی خسروی وفادار می‌مانیم. دلم برای گل‌مریم تنگ شده و اغلب به فکرش هستم. یکی از روزها، دل به دریا می‌زنم و به سراغش می‌روم. در می‌زنم. جواد آقا در را باز می‌کند. از دیدن من خوشحال می‌شود. حال گل‌مریم را می‌پرسم. دلم می‌خواهد او را ببینم.

می‌گوید: «آقای دکتر جلسهٔ احضار روح دارند. بیا تو. اما سروصدا نکن.»

در سالن بسته است. می‌روم توی اتاق پشتی. از گل‌مریم اثری نیست. چشمم را به سوراخ کلید می‌چسبانم. می‌بینم که پشت میز نشسته است. چشم‌هایش بسته است.

واسطه می‌گوید: «روح آماده است. روح سبک و جوانی‌ست. آوردنش آسان است.»

صدای گل‌مریم به گوشم می‌رسد. می‌گوید: «اگر اینجایی، میز به سمت من خم شود.»

لای در را باز می‌کنم تا بهتر ببینم. میز به سمت گل‌مریم خم می‌شود. صدای نالهٔ گل‌مریم را می‌شنوم. می‌دوم توی کوچه و تمام راه را تا ایستگاه محمودیه، گریه‌کنان، می‌دوم.

فرشته‌ها

همه چیز با خواب عجیب من شروع شد. انگار پیش درآمدی بر اتفاق‌های بعدی بود - هشدار گنگ از انتهای تاریک خاطره‌ها.

خواب آتش‌افروز و آقای تانک را دیدم. خانم چنار هم بود، باریک و بلند، با همان گردن لاغر و دست و پای دراز. سوار قطار بودیم. چمدان من جا مانده بود. پیاده شدم. وقت نداشتم. قطار سوت می‌زد. پاهایم به زمین چسبیده بود و نمی‌توانستم بدوم. سوفی هم بود. ایستاده بود توی راهروی قطار، پای پنجره، و به من زل زده بود. قطار راه افتاد، اما صورت سوفی، باروسری قرمزی که به سر داشت، در فضا باقی ماند. بیدار شدم و دیدم که تنم خیس عرق شده و قلبم به سنگینی کوه است.

آخرین باری که آتش‌افروز را دیدم پیش از انقلاب بود. در خیابان به هم برخوردیم و، مثل دو غریبه، از کنار هم گذشتیم. نه من به روی خودم آوردم و نه او. شاید هم مرا ندید. یا اگر دید، نشناخت. حواسش جای دیگر بود و به نظر پریشان و گیج می‌آمد.

چه خواب عجیبی بود. سال‌هاست که این آدم‌ها را ندیده‌ام و حالا، یک‌مرتبه، به خوابم آمده‌اند. حس می‌کنم آمدنشان بی‌دلیل نیست. انگار همین دوروبر هستند و از نه تاریکی نگاهم می‌کنند. حضوری زنده و واقعی دارند و سرانگشتان نامرئی‌شان به پوست تنم می‌خورد. می‌دانم که تانک (تیمسار بازنشسته) را اعدام کرده‌اند. اسمش و عکسش در روزنامه

بود. دار و ندارش را مصادره کرده‌اند. دانشی درونی به من می‌گوید که به زودی خبری از آنها به من خواهد رسید.
حدسم درست است.

معلم زبان فارسی (معلم بچه‌ها) روزهای چهارشنبه به خانه ما می‌آید. مرد میانه‌سالی‌ست که در گذشته کارمند هنرهای زیبا بوده و امروز مهاجری سرگردان است. سرگردان و بی‌پول. آدم پرحرف و کنجکاوی‌ست. همه را می‌شناسد - همه یعنی ایرانی‌های مقیم فرانسه را - و دوست دارد سر از کار تمام دنیا درآورد. از راه نرسیده شروع به شکوه و شکایت از دست این و آن می‌کند. اسم آقای «ر» به گوشم می‌خورد و قلبم فرو می‌ریزد.

می‌گوید: «چه آدم‌هایی در این دنیا پیدا می‌شوند. زنک که پاک دیوانه است (آتش افروز را می‌گوید. مطمئنم). پیرمرد بیچاره. اگر بدانید این زن چه بلایی سر این بدبخت می‌آورد. جلوی روی من بهش بد و بیراه می‌گوید. به خودم می‌گویم که دیگر پایم را به خانه‌شان نمی‌گذارم. اما دلم برای پیرمرد می‌سوزد. می‌توانند یکی دیگر را پیدا کنند. ولی خُب، مردک به من انس گرفته. حرف رفتن را که می‌زنم، رنگش می‌پرد. تمام هفته منتظر من است. تفریح دیگری که ندارد. دلخوشی‌اش این است که چند ساعتی تو کوچه‌های اطراف بگردد. آن هم با صندوق چرخدار. سروکله‌زدن با بچه‌ها آسان نیست، اما بهتر از کار پرستاری‌ست. آن هم نگهداری از یک آدم پیر. خدا را شکر که فقط هفته‌ای دو روز است.

می‌پرسد: «شما اینها را نمی‌شناسید؟»

می‌گویم: «نه.»

می‌گوید: «چطور؟ همه اینها را می‌شناسند. پیرمرد بدبخت برای

خودش آدمی بوده. کلی پول داشته. خانه، ملک، زمین. چه در اینجا، چه در تهران.»

بچه‌ها از راه می‌رسند. حوصله درس فارسی ندارند و نق می‌زنند. آقا معلم ته‌مانده چایی‌اش را سر می‌کشد. قلم و کتاب را روی میز می‌گذارد و می‌شنوم که زیر لب با خودش می‌گوید: «زنک خل است. بیمار روانی‌ست.»

پس آتش‌افروز و شوهرش آقای «ر» در پاریس هستند. دو محله آن طرف‌تر. زمانی که آقای «ر» وارد زندگی ما شد، پیر و بدبخت نبود. پدر او را مردک بی‌عقل، هوسباز و الکی‌خوش می‌نامید. پُر خور و شکم‌گنده بود و قاه‌قاه خنده‌اش، جلوتر از خودش، وارد خانه شمیران می‌شد. همسرن پدر بود، اما سر و گوشش می‌جنبید و عاشق زن‌های خوشگل و قمار و بزن‌بکوب و ریخت‌وپاش بود.

پدر می‌گفت که این مرد بی‌شعور، بالاخره، چوب خریتش را خواهد خورد. او هم از رو نمی‌رفت و جواب پدر را بانیش و کنایه می‌داد. می‌گفت: «جناب مرتاض. تو با همه شعورت زودتر از من می‌میری. پول‌هایت را هم می‌گذاری و می‌روی. بازنده بزرگ جنابعالی هستید. حاضر شرط ببندم.»

بی‌خود نبود که عاشق آتش‌افروز شد. هر دو مثل هم بودند، خوشگذران و بی‌خیال و ولخرج و بی‌بندوبار.

آتش‌افروز که پاک‌خُل بود. این را همه می‌دانستند، اما فکر می‌کردند با گذشت زمان، بالاخره، سر عقل خواهد آمد، بزرگ خواهد شد و دست از کارهای عجیب و غریبش خواهد کشید. پدر معتقد بود که الاغ همیشه الاغ می‌ماند، چه پیر چه جوان.

می‌گفت: «کسی تا به حال الاغ باشعور دیده است؟»

اسم واقعی اش شعله بود. آتش افروز لقبی بود که دیگران به او داده بودند. هرچه بود، این دختر با مواد منفجره متولد شده بود. از در که وارد می‌شد، چنان هیاهو و سر و صدا می‌کرد که مهمان‌ها یک ذرع از جایشان می‌پریدند. بی‌خودی می‌خندید و غش و ریه می‌رفت. غریبه و آشنا سرش نمی‌شد. همه را بغل می‌کرد، می‌بوسید و از شدت خوشحالی و هیجان شیهه می‌کشید. اغلب هم دستش به استکان چایی داغ کسی می‌خورد، که دمر می‌شد، یا پایش به گلدان کنار دیوار می‌گرفت، که می‌افتاد و می‌شکست (اصلاً حالی اش نبود)، و خلاصه اینکه ورودش شروع فاجعه‌ای بزرگ بود. اگر از آن روزهای خوشی و شادی اش بود که او ایلا، انقدر می‌خندید و حرف می‌زد و می‌خورد و می‌رقصید که باعث سرگیجه و دل‌آشوبه دیگران می‌شد. اگر، برعکس، دلخور و بداخلاق بود که حال همه را می‌گرفت و مهمانی را به هم می‌زد. از من هفت هشت سالی بزرگ‌تر بود و خودش را هفت‌قلم آرایش می‌کرد. عاشق جواهرات بدلی بود و لباس‌های عجیب‌غریب می‌پوشید. مردم توی خیابان نگاهش می‌کردند و لات‌ها برایش سوت می‌کشیدند. بزرگ‌ترها حوصله‌اش را نداشتند و هم‌کلاسی‌هایش او را تحویل نمی‌گرفتند. خودش را به زور وارد دارودسته من و دوستانم کرده بود و هر جا که می‌رفتیم، اگر خبر می‌شد، دنبلمان می‌آمد. کشته مرده سینما رفتن بود. بخصوص سینما ایران و سینما رکس. اگر از فیلمی خوشش می‌آمد، ده بار به دیدن آن می‌رفت. از سینما که در می‌آمد، کسی دیگر بود. صدا و حرف‌ها و کارهایش شبیه به هنرپیشه فیلم می‌شد. خیال می‌کرد گرتا گاربو است و مثل او تودماغی حرف می‌زد یا اشک می‌ریخت. می‌ایستاد جلوی آینه، با خودش حرف می‌زد و صحنه‌های عاشقانه فیلم را تکرار می‌کرد.

معشوقش موجودی خیالی بود. بعضی وقت‌ها، جاروی دسته‌بلند را بغل می‌گرفت، آن را به سینه‌اش می‌فشرده و دور اتاق می‌چرخید.

معلم فارسی، مثل پلی نامرئی، رابط میان من و، به قول خودش، زنک دیوانه و پیرمرد بدبخت شده است. اخبار خانه‌شان را به گوشم می‌رساند. دلش می‌خواهد سر از گذشته این دو آدم در بیاورد.

می‌گوید: «پیداست که این زن در جوانی زیبا بوده. چرا زن این پیرمرد شده؟ به خاطر پولش؟ کاش یک نفر داستان زندگی‌شان را می‌نوشت و فیلم می‌کرد.»

می‌گویم: «شما بنویسید. یک موقع دیدید نویسنده شدید.»
می‌گوید: «خیلی چیزهاست که نمی‌دانم. مثلاً، کی و کجا با هم آشنا شده‌اند.»

جواب همه سؤال‌هایش را دارم، اما سکوت می‌کنم.
کی و کجا؟

سؤال این آدم، مثل فال‌بچه‌ای جادویی، زیر پایم می‌سُرده و من را جلوی فروشگاه فردوسی به زمین می‌گذارد.

آن روزها، افتتاح این فروشگاه اتفاقی هیجان‌انگیز بود. همه حرف آن را می‌زدند و برای رفتن به این فروشگاه عظیم دو طبقه سر و دست می‌شکستند. هیچ‌کس به اندازه آتش‌افروز ذوق‌زده نبود. ذوق‌زدگی او مخصوص خودش بود و، مثل تمام کارهایش، رنگی از جنون داشت. اولین بار بود که پلکان برقی می‌دید و از شدت حیرت و خوشحالی جیغ می‌کشید. یک نفر مأمور پای پله‌ها ایستاده بود. بچه‌ها و خانم‌های چادری حق استفاده از آن را نداشتند. می‌ترسیدند چادرشان لای پله‌ها گیر کند و معلق شوند. همان بلایی که سر خانم‌ناز آمده بود. تانک و خانم‌چنار هم

می آمدند و تانک با ابهت فرماندهی فاتح، روی پله برقی می ایستاد، سرش را بالا می گرفت و سینه اش را جلو می داد. کافه رستوران آلمانی طبقه دوم بود و بوی غذاهای جادویی دنیای غرب را می داد. به اینجا که می رسیدیم، چشم های آتش افروز خمار می شد و خوشبختی من هم دست کمی از او نداشت. اینجا دیگر کالباس فروشی آندره یا چلوکبابی شمشیری نبود. جایی خاص بود. یک غذا بیشتر نداشت: سوسیس آلمانی با سیب زمینی و سس مایونز. مادر و دایی ها هم می آمدند. مردها کراوات می زدند و خانم ها بهترین لباسشان را می پوشیدند. آتش افروز انقدر می خورد که باد می کرد و دل درد می گرفت. تانک افتتاح فروشگاه فردوسی را نشانه جهش و پیشرفت مملکت می دانست و اگر ولس می کردی، سرود شاهنشاهی می خواند. آتش افروز مطمئن بود که شوهر آینده اش در کافه آلمانی فروشگاه فردوسی منتظر اوست و چهارچشمی به مردهای اطراف نگاه می کرد.

از کجا می دانست؟ حس ششم داشت یا بازی سرنوشت بود؟ پنجشنبه بعد از ظهر بود. در فروشگاه فردوسی را بسته بودند. می گفتند دزدی شده و دنبال دو خانم جوان می گشتند. کسی حق ورود نداشت. آتش افروز کلافه بود و با نگهبان دم در جر و بحث می کرد. بعد چو افتاد که بچه ای ابله، بی اجازه، از پلکان برقی بالا دویده، پایش رفته لای پله های آهنی و خرد شده است. بالاخره، معلوم شد که آشپزخانه کافه آلمانی آتش گرفته است و این دیگر شایعه نبود. دو تا ماشین آتش نشانی از راه رسیدند. جمعیت کنار نمی رفت. یکی از ماشین ها سرعت گرفته بود. ترمز شدید کرد. یکووری شد. چپ چپ رفت و چرخ عقبش افتاد توی جوب. مردم دست زدند. چند نفر شعار مرگ بر حکومت دادند و داد و فریاد کردند. آتش افروز از سیاست چیزی سرش نمی شد. بی خودی

خودش را وارد معرکه کرده بود و قیل و قال می‌کرد.

مادر و خانم چنار هم با ما بودند. پاسبان‌ها به جان مردم افتادند. نزدیک بود آتش افروز را هم بگیرند. مادر برای رفتن عجله داشت. خانم چنار هم خودش را باخته بود. از جمعیت فاصله گرفتیم. کنار خیابان منتظر تاکسی بودیم که ماشینی جلوی پایمان ترمز کرد. راننده‌اش پیاده شد. با مادر خوش و بش کرد، خم شد و دست او را بوسید. مادر خندید. یک لحظه گیج شد و دستش را با عجله پس کشید.

آتش افروز به من نگاه کرد. ایشان کی باشند؟ ایشان مردی به سن و سالی پدر بودند، با شکمی گنده و کتی کوتاه، با سری نیمه‌طاس و چشم‌هایی کوچک و دهانی بزرگ. این آقا، با این ظاهر قزمیت، کی بود که ادای فرنگی‌ها را درمی‌آورد و دست خانم‌ها را می‌بوسید؟ آتش افروز رویش را چرخاند و پایش را بابتی حوصلگی به زمین کشید.

مادر، آقا را به خانم چنار معرفی کرد و معلوم شد که آقای «ر» از دوستان پدر است، در پاریس زندگی می‌کند، دختری به نام سوفی و زنی به اسم مادام ماری دارد. اسم پاریس که به میان آمد، گوش‌های من زنگ زد و چشم‌های آتش افروز گرد شد. ظاهر قراضه آقای «ر»، در یک آن، عوض شد. شکمش تورفت. کت کوتاهش قد کشید. کفش‌های خاکی‌اش واکنس خورد و هاله‌ای طلایی دور سرش نشست.

سوار ماشین آقای «ر» شدیم و همراه او به کافه نادری رفتیم. اولی غروب بود و ارکستر کافه نادری، سر ساعت هشت، شروع به نواختن می‌کرد. دو ساعت وقت داشتیم و آن دو ساعت مثل برق و باد گذشت. آقای «ر» پرخور بود و از راه نرسیده، دو تا بشقاب سالاد البویه خورد و سه تالیوان آبجو بالا انداخت. به ما هم خوراند. آتش افروز خل شده بود و بلندبلند می‌خندید. جیب‌های آقای «ر» پر از اسکناس بود. درمی‌آورد و

به پیشخدمت‌ها انعام می‌داد. باغ بزرگ کافه نادری دست‌کم از فروشگاه فردوسی نداشت و پر از بوهای خوش و رنگ‌های خیره‌کننده بود. هواکه تاریک شد، ارکستر کافه نادری شروع به نواختن آهنگ‌های غربی کرد و آنهایی که رقص‌های فرنگی بلد بودند، به وسط پیست رقص رفتند. آقای «ر» ابتدا مادر و بعد خانم‌چنار را به رقص دعوت کرد. هر دو سرهایشان را تکان دادند و تشکر کردند. آتش‌افروز از جایش پرید. طاقتش طاق شده بود.

گفت: «من می‌رقصم» و دستش را دور بازوی آقای «ر» حلقه کرد. مادر اخم کرد و خانم‌چنار، زیر لب، قربان صدقه دخترش رفت. من برای خودم خوش بودم و با انواع پسرهای خیالی می‌رقصیدم و کاری به آنها که اطرافم بودند نداشتم. آتش‌افروز دور خودش می‌چرخید، به گردن و بازوی آقای «ر» آویزان می‌شد و غش و ریه می‌رفت.

از آن شب به بعد، رفت و آمد آقای «ر» به خانه ما شروع شد. همین‌طور رفت و آمد آتش‌افروز با آقای تانک و خانم‌چنار. ماه اول، آقای «ر» تنها می‌آمد و حرف زن و دخترش را نمی‌زد. بعد، سروکله مادام ماری و سوفی هم پیدا شد. قرار شد ظهر روز جمعه به منزل ما بیایند. تصویر خیالی بانوی فرانسوی، مثل پودری طلایی در فضا پخش شد و چشم‌ها را، پیشاپیش، خیره و خمار کرد. اولین بار بود که کسی از قلب فرنگ، از پاریس، به خانه ما می‌آمد. با این موجودات فاخر، این هنرپیشه‌های سینما، این از ما بهتران، چگونه باید مواجه می‌شدیم؟ با آنها دست می‌دادیم؟ یا گوشه دامنمان را می‌گرفتیم و تعظیم می‌کردیم؟

خانم‌چنار تنها کسی بود که کمی انگلیسی می‌دانست. روسی هم بلد بود.

گفت: «من همه را معرفی می‌کنم. وقتی از در وارد شدند، بهشان

خوش آمد می‌گویم.»

قرار شد جای اسباب‌های خانه را عوض کنند. بشقاب‌های دم‌دستی را برداشتند و ظرف‌های چینی و لیوان‌های کریستال و قاشق‌چنگال‌های روسی و رومیزی دانتل (مخصوص مهمان‌های محترم) را از توی گنجی درآوردند. ملافه‌ها به سرعت از روی مبل‌های اتاق پذیرایی برداشته شد و گل‌های مصنوعی - مال خارج - درست شبیه به گل‌های واقعی، از توی جعبه و از زیر زورق‌ها، با ترس و احتیاط، بیرون آمد و، به جای کوکب‌های بنفش و سفید، توی گلدان‌ها گذاشته شد. گرامافون بوقی را آوردند و آتش افروز گرد و غبار صفحه‌های کهنه را با دامنش گرفت.

پدر گفت: «چه خبر است؟ مگر شاه می‌آید؟» و برای اولین بار کسی گوش به حرفش نداد.

زن‌ها یک خروار توالت کردند و خانم‌چنار موهایش را، به تقلید از هدی لامار حلقه حلقه بالای سرش جمع کرد و گلی به کنار موهایش زد. آتش افروز، دستپاچه و هیجان‌زده، کلاه حصیری پدر را کش رفت، تمام سوراخ‌هایش را پر از گل‌های شمعدانی کرد و سرش گذاشت.

پدر گفت: «چرا شماها خودتان را شکل میمون‌های باغ وحش کرده‌اید؟» و باز کسی به حرفش توجه نکرد.

ساعت نزدیک به دو بعدازظهر بود. شکم‌ها از گرسنگی مالش می‌رفت.

پدر گفت: «مردک الاغ وقت سرش نمی‌شود. الان تا خیرخیره خورده و خوابیده. من که منتظر نمی‌شوم،» و بلند داد کشید: «ناهار.»

مادر گفت: «ما صبر می‌کنیم. حتماً اتفاقی برایشان افتاده. فرنگی‌ها وقت شناسند.»

پدر دوباره داد کشید: «ناهار،» و حسن آقا از جایش پرید.

صدای اعتراض همه بلند شد.

خانم چنار گفت: «خارجی‌ها مثل ما شلخته و سر به هوا نیستند. و گرنه انقدر پیشرفت نمی‌کردند.»

آتش افروز گفت: «من ناهارم را می‌خورم. گرسنه‌ام. خاک بر سرشان. می‌خواستند انقدر دیر نکنند.»

تیمسار تانک در فکر بود. دست‌هایش را به کمر زده بود و قدم می‌زد. می‌خواست حرف خیلی مهمی بزند، اما نمی‌دانست از کجا شروع کند. یکی دو بار سینه‌اش را صاف کرد و چیزی زیر لب زمزمه کرد. ولی پشیمان شد و دوباره سکوت کرد.

حسن آقا غذای مخصوص پدر را آورد و آتش افروز با دست یک لنگی جوجه کباب را برداشت و به نیش کشید.

مادر سرش را با غیض تکان داد و خانم چنار، با عشق و تحسین، به ملج ملوج کردن دخترش خیره شد.

پدر گفت: «یک بار دیگر با دست به این کباب‌ها حمله کنی، با این چنگال می‌زنم پشت دستت.» و آتش افروز، که برای خودش - مثلاً - دوشیزه‌خانمی محترم شده بود، قهر کرد و با عصبانیت از جایش بلند شد. در همین موقع، در زدند و همه ساکت شدند.

منتظر ورود زنی شبیه به هنرپیشه‌های سینما بودیم که چشمان به زنی قد کوتاه و لاغر افتاد، زنی همسن شوهرش، با عینک ذره‌بینی و موهای بور کم‌پشت. سوفی خوشگل بود. به نظر می‌آمد که هم‌سن و سال من است. موهای بلند طلایی داشت و چشم‌های درشت آبی. شبیه سوتلانا بود. چشمم که به او افتاد، دلم گرفت و از او بدم آمد. پشت سر پدرش وارد شد و بلافاصله دستش را دور بازوی او حلقه کرد و سفت به آقای «ر» چسبید.

دایی‌ها و زن‌دایی‌ها جا خوردند. کسی تعظیم نکرد. خانم‌چنار، که زشت و زیبا سرش نمی‌شد و تمام آدم‌ها را از ته دل دوست داشت، با خوشحالی به استقبالشان رفت و به انگلیسی به آنها خیرمقدم گفت.

پدر غذایش را تمام کرده بود. سرش را بالاخره بلند کرد و گفت: «تشریف آوردید؟ ساعت دوازده جنابعالی این است؟»

خانم فرانسوی پشت سر شوهرش ایستاده بود. انگار کلفت خانه با دایهٔ سوفی بود.

آقای «ر»، راحت و خودمانی، با همه روبوسی کرد؛ حتی کمر خاله‌آذر را، بفهمی نفهمی، یواش فشار داد و دست آتش‌افروز را زیادتر از حد معمول توی دست‌هایش نگه داشت، طوری که سوفی لجش گرفت و خودش را بیشتر به پدرش چسباند. حدس پدر درست بود. آقای «ر» ناهارش را خورده بود و خیال عذرخواهی نداشت. چندتا جعبهٔ بزرگ شیرینی و شکلات دستش بود. دست خانم فرانسوی هم پر از بسته‌های کوچک رنگی بود. هدیه و سوغاتی فرنگ برای همه. عطر و پودر و جوراب نایلون برای مادر، شانه و سنجاق سر و یک جور کمر بند کشی برای من (که به دردم نمی‌خورد و دادم به آتش‌افروز)، کراوات گلدار برای پدر و یک مقدار پنیر بدبو (که بلافاصله روانهٔ سطل آشغال شد) و یک رومیزی بزرگ دانتل که چشم‌ها را خیره کرد. حتی حسن‌آقا هم بی‌نصیب نماند و اسکناسی بیست تومانی توی جیبش چپانده شد.

هرگز در عمرمان این همه سوغات و هدیه، مفت و مجانی، بدون انتظار و دلیل، از کسی نگرفته بودیم. آمدن آقای «ر» شروع زندگی تازه‌ای بود و بوی خوش فرنگ از درز کت و شلوار چروکش بیرون می‌زد.

پدر حوصلهٔ سر و صدا نداشت و بعد از ظهرها می‌خوابید. چند کلمه با خانم فرانسوی — مادام ماری — حرف زد. دستی به سر سوفی کشید و رفت.

بعد از ناهار، به خواهش آقای «ر»، ورق‌های بازی را آوردند و آتش افروز پشت دست او نشست و برایش شانس آورد. هر بار که مردک الکی خوش برنده می‌شد، چندتا از ژتون‌های قرمزش را به آتش افروز می‌داد و آتش افروز از خوشی جیغ می‌کشید و سوفی چپ‌چپ به او نگاه می‌کرد. یکی دو بار هم خمیازه کشید و به مادرش اشاره کرد و توی گوش پدرش نق زد. پیدا بود که حوصله‌اش سر رفته است. مدام به بازوی پدرش می‌زد و کش و قوس می‌آمد. مادام ماری، ساکت و صامت، کنار تانک نشسته بود و به نطق تمام‌نشدنی او درباره نجات آذربایجان گوش می‌داد. فارسی را می‌فهمید، اما حرف نمی‌زد. آقای «ر» قمارباز حرفه‌ای بود و توی کازینوهای فرنگ بازی می‌کرد. می‌گفتند هزارهزار می‌برد و می‌بازد و ژتون‌های صدفرانگی را میان زن‌های زیبای کازینو تقسیم می‌کند. شایع بود که خانه‌اش را در قمار باخته و خانه‌ای بزرگ‌تر خریده است. بزرگ‌ترها مدام حرف پول و ملک و دارایی او را می‌زدند و هیچ‌کس نمی‌فهمید چرا رخت و لباس و کفش آقای «ر»، با وجود آن همه ثروت، انقدر کهنه و درب و داغون و قراضه است. خسیس نبود. به هیچ وجه. کارش بذل و بخشش بود. هر بار که به دیدن ما می‌آمد، با دست پُر وارد می‌شد. هر وقت هم که می‌رفت، جیب آشپز و باغبان را پُر می‌کرد و مثل ریگ انعام می‌داد.

همه مثل پروانه دور آقای «ر» می‌چرخیدند و اگر روزی سر و کله‌اش پیدا نمی‌شد، حوصله‌شان سر می‌رفت و نمی‌دانستند چه کار کنند. در گذشته، زندگی خوب و آرامی داشتیم. بد نمی‌گذشت. مردک الکی خوش، با های و هوی و ساز و ضرب و غش‌غش خنده و قمار و عیش و نوش و پول فراوان از راه رسید و همه را گیج و هوایی و بشکن و بالا بنداز کرد. اول از همه، از یکنواختی غذاهای خانه ما ایراد گرفت و

خودش یک‌پا آشپز شد. حسن آقا قهر کرد و بعد، وقتی یک بیست تومانی نوی جیبش فرو رفت، دست از بداخلاقی کشید و وردست آشپز جدید شد. مادر معتقد به تغذیه سالم بود و پدر به اندازه یک جوجه غذا می‌خورد. با ورود آقای «ر»، آشپزخانه بوی ادویه‌های هندی و چینی و فرانسوی گرفت. سس‌های چرب، پنیرهای تند بدبو با سبزیجات معطر، مزه‌های سرگبجه‌آور، با انواع شیرینی‌ها، ترشی‌ها، خرچنگ‌قورباغه‌ها، پرخوری‌ها، و رودل‌ها، وارد خانه ما شد. وزن‌ها بالا رفت و بی‌خوابی جای استراحت و زود خوابیدن را گرفت — مردک عیاش اهل خواب و استراحت نبود. خستگی سرش نمی‌شد. دلش می‌خواست تا صبح بخورد و بنوشد و قمار کند و حرف بزند و یواشکی دستی به سر و گوش آتش‌افروز بکشد. شب‌های جمعه مطرب و تارزن خبر می‌کرد. همه را وامی‌داشت برقصند و خودش فری‌کمر می‌داد، بشکن می‌زد و می‌خواند.

ماری‌خانم تماشاگر بود. صدایش در نمی‌آمد. در هیچ یک از این برنامه‌ها شرکت نمی‌کرد. می‌نشست یک گوشه، دور از همه، و صبر می‌کرد تا شوهرش تصمیم به رفتن بگیرد. نه ابراز خستگی می‌کرد و نه خمیازه می‌کشید. نه پایش را دراز می‌کرد و نه لنگه کفشش را از پا درمی‌آورد. ریخت و قیافه‌اش عوض نمی‌شد. انگار مجسمه‌ای از سنگ بود. بزرگ‌ترین حادثه زندگی‌اش عطسه‌ای ناگهانی یا چند سرفه ریز و تند بود. دوباره خودش می‌شد — خود ساکت و مبهوتش.

هرگز زنی چنین مطیع ندیده بودیم، مطیع در حد یک گوسفند بور عینکی.

مادر می‌گفت: «این زن از فرشته هم فرشته‌تر است.»
 پدر که از زیاده‌روی در هر چیزی بدش می‌آمد، جواب می‌داد: «خانم،
 از فرشته فرشته‌تر نداریم. اغراق نفرمایید.»

تمام زندگی آقای «ر» و حساب پول‌های او دست زنش بود. آقای «ر» فقط خرج می‌کرد. نگهداری ثروتش را به ماری خانم سپرده بود و خیالش راحت بود. من از همه این اتفاقات خبر داشتم، چون بحث دائمی اطرافیان بود.

مادر راه می‌رفت و می‌گفت: «این زن فرشته است. چشم به پول شوهرش ندارد.»

پدر، وقتی پای پول در میان بود، به هیچ‌کس اعتماد نداشت. می‌گفت: «به فرشته‌ها هم نباید اعتماد کرد. پول چیزی است که حتی فرشته‌ها را هم کور می‌کند.»

سوفی، برخلاف مادرش، کینه‌توز و عصبی بود، حوصله جمع ما را نداشت و از آتش‌افروز بدش می‌آمد. چشمش که به او می‌افتاد، سرخ و سفید می‌شد، ابروهایش را درهم می‌کشید و به پدرش می‌چسبید. صندلی‌اش را کنار صندلی او می‌گذاشت و دستش را دور بازوی او حلقه می‌کرد. یعنی این پدر مال من است. نگاهش که می‌کردم، صورت سونلانا پیش چشم‌هایم ظاهر می‌شد و، ته دلم، زخمی قدیمی سر باز می‌کرد. صدایش را می‌شنیدم: «دوست کوچک مال من است. فقط مال من.»

مادام ماری هیچ نمی‌گفت. اختیار سوفی دست پدرش بود و آقای «ر» برای دخترش می‌مرد. در عین حال، پیدا بود که گلوریش پیش آتش‌افروز گیر کرده است. نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. برای او هدیه‌های گران‌قیمت می‌آورد. عطر و شکلات فرنگی، جواهرات واقعی. آتش‌افروز را همراه خودش به گردش و سینما می‌برد و همه ما در سکوت، زیرچشمی، شاهد جنگ و رقابت سوفی و آتش‌افروز بودیم. بزرگ‌ترها به هم نگاه می‌کردند. چشمک می‌زدند و تو گوش هم بیچ‌بیچ می‌کردند. مادر، یکی دو بار، غرزد و به آتش‌افروز هشدار داد. حتی، از

پدر خواست که از رفت و آمد زیاد از حد آقای «ر» به منزل ما جلوگیری کند. با خانم چنار هم حرف زد و جسته گریخته چیزهایی به تانک گفت. ولی انگار همه کر و لال شده بودند. آتش افروز هم دست بردار نبود. خودش را لوس می‌کرد و، از لج سوفی، بیشتر به آقای «ر» می‌چسبید. آخر تابستان بود که دل‌دردهای شدید سوفی شروع شد. دل‌درد همراه با گریه‌های عصبی. آقای «ر»، نگران و دستپاچه، تصمیم گرفت سوفی را به پاریس برگرداند و سوفی قسم خورد که بدون پدرش جایی نخواهد رفت. وضع بدی پیش آمده بود. آتش افروز، یک‌مرتبه، تصمیم گرفت دل سوفی را به دست بیاورد (نقشه‌ای حساب شده). برای او مرغ عشقی کوچک خرید و آن را همراه خودش به خانه‌ما آورد. سوفی به پدرش نگاه کرد و اخم‌هایش را درهم کشید. سرش را انداخته بود زیر و تندتند مژه می‌زد. آتش افروز و مرغ عشق منتظر لبخندی دوستانه از طرف سوفی بودند. از لبخند خبری نبود. آقای «ر» قفس را از دست آتش افروز گرفت و چیزی توی گوش سوفی گفت. سوفی شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب نداد. آتش افروز، الکی، بلند خندید و برای مرغ عشق موج کشید. سوفی مثل سنگ ایستاده بود. تکان نمی‌خورد. هر وقت حالش بد بود، تندتند مژه می‌زد و لب پایش را می‌جوید. آتش افروز با قفس مرغ عشق به او نزدیک شد و دست به گونه‌اش کشید. سوفی گونه‌اش را با پشت دست پاک کرد و دو قدم عقب رفت. آتش افروز به روی خودش نیاورد. قفس را به سمت او دراز کرد.

گفت: «بیا. مال توست. مرغ عشق. مرغ دوستی.»

سوفی به زمین نگاه می‌کرد. دست آتش افروز در هوا معلق و بلا تکلیف مانده بود. آقای «ر» مجبور به دخالت شد. قفس را از دست آتش افروز قاپید و به زور به دست سرد سوفی داد. سوفی قفس و مرغ

دوستی را نمی خواست. دوستی زورکی. تقلبی. آن را دور از خودش نگه داشته بود. تشکری در کار نبود. آقای «ر»، دوباره، چیزی توی گوش او پیچ کرد. سوفی کلافه بود. پایش را به زمین کوبید. بعد، با همان اخم بزرگ و لب‌های به هم فشرده، راه افتاد. رسید به استخر. ایستاد. قفس را بلند کرد. چرخاند و انداخت توی آب. خانم چنار جیغ کشید و آتش افروز از جایش پرید. قفس روی آب بود. مرغ عشق پرپر می‌زد. یکی دو نفر به سمت استخر دویدند. باقی مهمان‌ها، مبهوت، از دور نگاه می‌کردند. آتش افروز خانه را روی سرش گذاشته بود. می‌خواست بالباس ببرد توی استخر. آقای «ر» از پشت کمرش را گرفته بود. نزدیک بود هر دو معلق شوند. حسن آقا با شن‌کش رسید و قفس را بیرون کشید. مرغ عشق خیس شده بود و می‌لرزید.

سوفی از کار خودش راضی بود. لبخند می‌زد و با کیف به مرغ عشق لرزان نیمه‌جان نگاه می‌کرد. آقای «ر» بداخلاق و عصبانی شده بود. می‌خواست با سوفی حرف بزند. دست سوفی را گرفت و به اتاق دم‌دستی رفتند. در را بستند. گونه‌های آتش افروز سرخ شده بود و نفس نفس می‌زد. گر گرفته بود و امکان داشت خانه را به آتش بکشد. بچه که بوده، از خانم مدیر مدرسه‌اش کتک می‌خورد و برای تلافی کلاس درس را آتش می‌زند. این طور که می‌گویند، زمستان بوده و توی کلاس‌ها بخاری نفتی گذاشته بودند. آتش افروز یک بطری نفت توی کیف مدرسه‌اش پنهان می‌کند. زنگ تفریح، وقتی کلاس خلوت بوده، آن را روی بخاری می‌ریزد و کبریت می‌کشد. آتش به میز و صندلی‌ها می‌رسد و نزدیک بوده تمام مدرسه خاکستر شود.

سوفی، بداخلاق و عبوس، از اتاق بیرون آمد. پیدا بود که گریه کرده است. تا مدتی، ساکت بود و بعد، تاشام را روی میز گذاشتند، دندان‌ش درد

گرفت. آه و ناله‌اش بلند شد. دستش را روی گونه‌اش گذاشته بود و از درد به خودش می‌پیچید. راست یا دروغ، خدا می‌داند. نقطه ضعف پدرش را می‌شناخت و می‌دانست که این پدر ساده‌دل تحمل ناخوشی و ناله او را ندارد. من یکی مطمئن بودم کلک می‌زند. یاد دوست کوچک افتادم و لجم گرفت. انگار گذشته تکرار می‌شد. سوفی می‌خواست برگردد خانه، البته همراه پدرش، و موفق هم شد. دست پدرش را گرفت و با هم رفتند. این بار برنده شده بود.

بچه‌ها از روز چهارشنبه و درس فارسی بیزارند. تلفظ کلمه‌های عربی و حفظ کردن اشعار فارسی برایشان دشوار است. آقا معلم پرحرف را دوست ندارند و تمام مدت خمیازه می‌کشند. به هزار بهانه در می‌روند و خودشان را توی راه‌پله‌ها یا در خانه همسایه‌ای آشنا پنهان می‌کنند. من، برخلاف آنها، روزشماری می‌کنم تا چهارشنبه شود و از حال و روز مردک بدبخت و خانم دیوانه‌اش باخبر شوم.

آقای معلم از غیبت بچه‌ها استفاده می‌کند و بلافاصله می‌رود سر اصل مطلب. از آشنایی من با «پیرمرد بدبخت» و «زنک دیوانه» خبر ندارد. این طوری راحت‌ترم. روزهای چهارشنبه، پیش از آمدن به خانه ما، به منزل «پیرمرد بدبخت» می‌رود و او را، اگر هوا خوب و آفتابی باشد، به گردش می‌برد.

امروز، برخلاف همیشه، دیر آمده و چترش را در اتوبوس جا گذاشته است. به او می‌گویم که حواس پرتی ربطی به سن و سال ندارد. من هم مدام دنبال دسته کلید یا عینکم می‌گردم و اسم‌ها را فراموش می‌کنم. فراموشی بیماری همگانی‌ست. این مرد در گذشته کارمندی منظم و جدی بوده و خودش را با هیچ‌کس مقایسه نمی‌کند. این اولین باری‌ست

که دبر رسیده و اولین باری ست که چترش را جا گذاشته است. می نشیند و توی کیفش دنبال چیزی می گردد که پیدا نمی کند و نگاهش خیره به آفتاب کم رنگ پشت پنجره می ماند.

می گوید: «خودم می دانم. از ناراحتی اعصاب و حرص و جوش است. دیگر پایم را به خانه این آدم های ناجور نمی گذارم. دیوانه خانه است. پیر مرد بدبخت صدایش در نمی آید. افتاده توی تخت و از لای درِ اتاقش، مثل زندانی ها، به من نگاه می کند. دل آدم ریش می شود. زنک دیوانه هم دست بردار نیست. پیش روی من به این بدبخت بد و بیزاره می گوید. نفرینش می کند. یک بار، مثل دیوانه ها، پرید و صورت پیر مرد را چنگ گرفت. محکم توی سرش کوبید. آن هم جلوی من. دلم برای این زن هم می سوزد. راه می رود و از بی پولی و بی کسی می نالد. سیگار پشت سیگار پشت سیگار. یک پالتو پوست دارد که از خودش جدا نمی کند. روی لباس خوابش می پوشد و با کفش سرپایی، آن هم چه کفش های کهنه ای، به کوچه و بازار می رود. نمی دانید چه ژولیده و شلخته است. خانه شان قد لانه موش است. دو تا اتاق شلوغ پلوغ دارند، عین انبار. کثافت. سوسک از در و دیوار آشپزخانه شان بالا می رود. باید می دیدید. چطور شما اینها را نمی شناسید؟ اسمشان را هم نشنیده اید؟

این مرد چیزی بیشتر از یک معلم ساده زبان فارسی ست. میان من و او رابطه ای پنهانی به وجود آمده است. هر دو شاهد سرنوشت عجیب دو آدم هستیم. من از گذشته شان آگاهم و او با اکنون و امروز آنها ارتباط دارد. خیلی چیزها هست که این مرد نمی داند. مثلاً از وجود سوفی بی خبر است. مدام از خودش و از من می پرسد که پول های این مرد چه شده است؟ اگر بگویم که این بلا را دخترش سوفی و مادام ماری، فرشته های فرانسوی، سرش آورده اند، قضیه مشکل می شود. باید توضیح بدهم، باید

از ابتدا شروع کنم، از سال‌های پیش از انقلاب، از خانه شمیران، از مهمانی‌های روزهای جمعه، از مادر، از دایی‌ها، از تانک و خانم چنار، از حسادت‌های خانه خراب‌کنِ سوفی، از سکوت مرموز مادام ماری و تمام اتفاق‌هایی که زنجیروار به هم بافته شده بودند تا این سرنوشت شکل بگیرد، تا آتش‌افروز بزرگ‌ترین آتش را به پا کند و دیگران به پایش بسوزند.

معلم فارسی، با من و با خودش حرف می‌زند. غصه آنها به او هم سرایت کرده است. برای دهمین بار می‌پرسد: «اسمشان را هم از دوستانتان نشنیده‌اید؟»

می‌گویم «نه»، و دروغ می‌گویم. «اینها»، این غریبه‌هایی که زندگی‌شان برای معلم فارسی معما شده – پیرمرد بدبخت و زنک دیوانه – از دورترین روزهای گذشته من می‌آیند. این خانم و این آقا، در ژرفنای خاطره‌های من، توی باغ شمیران نشسته‌اند و سرگرم جر و بحث‌اند. شب جمعه بود. فیلم «هلن تروبا» را نشان می‌دادند و آتش‌افروز می‌خواست به هر قیمتی شده آن را ببیند. آن را با آقای «ر» ببیند. مادر، که بیشتر وقت‌ها سکوت می‌کرد، از کوره در رفت.

گفت: «تو را چه به آقای «ر»؟ می‌خواهی بروی سینما، تنها برو. با مادرت برو. شرم و حیایی گفتند. هر چیزی اندازه دارد.»
آتش‌افروز سرخ و کبود شد. زد به سیم آخر. گفت که راستش را بخواهید، آقای «ر» تصمیم گرفته زن فرانسوی‌اش را طلاق بدهد و با من ازدواج کند. من هم موافقم. شماها هم حق دخالت ندارید.»

مادر گفت: «تو غلط می‌کنی.»

آتش‌افروز جیب کشید و با مشت روی میز کوبید.

نانک، با ملایمت و احتیاط، خودش را وارد دعوا کرد.

گفت: «دختر عزیزم، مرد که فقط نیست. صدتا سرتیپ و سرلشگر
خاطرخواه داری. کافیست فقط اشاره کنی. می‌دهم باشگاه افسران را
برایت چراغانی کنند. یک ارتش خواستگار داری.»

مادر گفت: «آبروریزیست. باید هرطور شده جلوی این کار را
گرفت.»

پدر گفت: «مردک الکی خوش. گوساله. سن پدر این دختر را دارد. زده
به کله‌اش.» و سرش را، با افسوس و حیرت، تکان داد.

آتش افروز انگشتش را توی گوشش کرده بود و حرف خودش را
تکرار می‌کرد.

گفت: «هر کار دلم خواست می‌کنم. خوب می‌کنم.»

خانم چنار گفت: «الهی فدای آن شکل مثل ماهت بشوم. شوهر که
فقط نیست. من دلم می‌خواست تو زن شاه بشوی. اما اعلیحضرت ملکه
تو را انتخاب کردند. ولی والاحضرت علیرضا، احمدرضا...»

مادر حرفش را قطع کرد. گفت: «والاحضرت علیرضا مرحوم شده‌اند.
سال‌ها پیش عمرشان را دادند به شما. والاحضرت‌های دیگر هم همه زن
دارند.»

مادر گفت: «این مرد زن و بچه دارد. زنش فرشته است. فرشته
فرانسوی. دخترش چی؟ سوفی دارد از ناراحتی مریض می‌شود. سوفی
نازنین. سوفی مثل دسته گل.»

آتش افروز مثل ترقه از جایش پرید. جیغ کشید. رفت ته باغ و نصف
بیشتر بته‌های گوجه‌فرنگی را از ریشه کند.

پدر گفت: «این دختر را باید زنجیر کرد.»

مادر گفت: «مگر می‌شود باور کرد؟ مردی به این سن و سال بازیچه

دست یک دختر بچه سبکسر شود.»

صدای اعتراض و قیل و قال آتش افروز از دور می‌آمد. یعنی راست راستی عاشق آقای «ره» شده بود؟ یا بازی در می‌آورد؟ سوفی پدرش را می‌کشت. آتش افروز را هم می‌کشت. من دیده بودم چطور از حسادت سرخ و زرد می‌شود و گوشه‌ناخن‌هایش را می‌جود.

معلم فارسی داستان پرداز است. کنجکاوی من را می‌بیند و تشویق می‌شود.

می‌گوید: «من که از گذشته این آدم‌ها بی‌خبرم. اما شنیده‌ام که زن فرانسوی‌اش مثل ماه بوده، عین هنرپیشه‌های سینما (اشتباه شنیده). پیرمرد را ول کرده و زن مردی فرانسوی شده است (خنده‌ام می‌گیرد). پیرمرد هم از لج او زن جوان گرفته است. البته بنده خدا خبر نداشته چه عفریته‌ای نصیبش شده. اما خودمانیم، پول‌هایش کجا رفته؟ اموالش در ایران مصادره شده. قبول. می‌فهمم. اما پول‌های فرنگش چی شده؟»

می‌گویم: «شاید اتفاق بدی برای این زن افتاده. بدبختی آدم را دیوانه می‌کند؟»

این مرد از کنجکاوی من تعجب نمی‌کند. پی‌بردن به راز و رمز زندگی آدم‌ها - بخصوص آدم‌های هم‌وطن - برایش امری عادی است. خوشحال هم هست که گوش شنوایی گیر آورده و می‌تواند حرف بزند.

می‌گوید: «زن و شوهر بگومگو می‌کردند. سر پول بود. سر زنی به اسم سوفی. بعد، زنک یک مرتبه دیوانه شد. چمدانش را بیرون کشید و شروع کرد به جمع کردن اسباب‌هایش. می‌گفت می‌روم. همین امروز برمی‌گردم. پدرم از دستم رفت. مادرم کور شده و خودم شده‌ام اسیر یک پیر کفتار. چه غلطی کردم زن تو شدم. زن مرد پیر. برگرد برو پیش مادام

فرنگی‌ات. خوب پول‌هایت را بالا کشیدند. خاک بر سر سوفی. الهی به خاک سیاه می‌نشست. همین‌طور نفرین می‌کرد. چمدانش را خِرکش تا دمِ پله‌ها برد. پیرمرد مچاله شده بود. سرش را انداخته بود زیر و از خجالت و غصه به خودش می‌پیچید. زنک هم نشسته بود سر پله‌ها و زار می‌زد. این پیرمرد رفتی ست. کارش تمام است.»

با خودم می‌گویم: «کاش به دیدنش می‌رفتم. کاش سوفی را با او آشتی می‌دادم.» این پیرمرد روزی سالم و خوش و خندان بود. خیال می‌کرد عمر نوح خواهد کرد آن هم با خوبی و خوشی تا آخرین نفس. آتش افروز هم در عالم هپروت با دمش گردو می‌شکست و در فکر بهترین زندگی‌ها در شهر پاریس بود. کی فکر می‌کرد که انقلاب خواهد شد و دار و ندار آقای «ر» را مصادره خواهند کرد؟ به عقل کدام آدم عاقل (جز پدر) می‌رسید که ماری‌خانم فرشته چنین بی‌رحم از آب دربیاید و تمام ملک و املاک و ثروت شوهرش را ضبط کند؟ و سوفی، سوفی که عاشق پدرش بود، سوفی مهربان و معصوم، در خانه‌اش را به روی پدرش ببندد و او را راه ندهد؟

معلم فارسی، با من و با خودش حرف می‌زند. غصه آنها به او هم سرایت کرده است.

می‌گوید: «هیچ‌کس به دیدن این زن نمی‌آید. نه دوستی نه آشنایی و نه قوم و خویشی. فکر و ذکرش گذشته است. پد تیمسارش، مادرش، خانه و باغشان، جشن‌ها، گردش‌ها، آرزوهای بر باد رفته‌اش. تمام اتاق پر از عکس خودش است، از روز تولدش گرفته تا شب عروسی‌اش. صدتا عکس هم از پدرمادرش دارد. همه را کوبیده به دیوار. با این عکس‌ها حرف می‌زند. درد دل می‌کند. عین دیوانه‌ها. دلم برایش می‌سوزد. زارزار

گریه می‌کند. می‌گوید که هر شب شمع روشن می‌کند، دعا می‌خواند و روح پدرش را احضار می‌کند. به جاهای عجیب و غریب هم می‌رود. به خانه جن‌گیرها که روح احضار می‌کنند. همه پولش را بابت فال و این جور کارها می‌دهد. دفعه پیش، قسم می‌خورد که روح پدرش را دیده. اتاق تاریک بوده و میز شروع کرده به تکان خوردن. بعد، سایه‌ای نورانی ظاهر شده، با کلاه افسری، یک لحظه مانده و ناپدید شده. می‌گفت و اشک می‌ریخت. چند دفعه اسم سوفی را به زبان آورد. گفت که نفرین او بوده. نمی‌دانم سوفی چه کسی است. حتماً پای زن دیگری در میان بوده. این سوفی، به گمان من، معشوقه پیرمرد بوده. نمی‌دانم. خواستم از او پرسم، رویم نشد. یک بار اسم سوفی از دهنم در رفت. حالش بد شد. رنگش پرید. شروع کرد به لرزیدن. دیدم دارد سخته می‌کند. می‌گفت: «تو از کجا می‌دانی؟ آمده بوده اینجا؟ تلفن زده؟» بدبخت، نیمه‌جان شده بود. با چشم‌هایش داشت مرا می‌خورد. می‌خواست بداند من از کجا اسم سوفی را شنیده‌ام. زنش پریشان‌احوال است. هزار جور حرف می‌زند. آدم نمی‌داند کدامش راست است و کدامش دروغ. مثلاً، می‌گوید پدرش را اعدام کرده‌اند و پدرش برای آزادی آذربایجان جنگیده و صد جور مدال گرفته است. می‌گوید مادرش از شاهزاده‌خانم‌های روس بوده و نسبش به خاندان رومانف می‌رسد. می‌گوید شوهرش فرش‌های نخ‌طلا مال دوره صفوی داشته و پاسدارها همه را برده‌اند. قسم می‌خورد که توی باغ کرج‌شان، جایی که عقل جن هم نمی‌رسد، یک کوزه پر از جواهرات قدیمی چال کرده‌اند. می‌گوید حتی سوفی هم خبر ندارد.

سوفی معماست. کیست؟ چه رابطه‌ای با اینها دارد؟ آقا معلم از خودش می‌پرسد و ابروهایش را بالا می‌برد. از من نمی‌پرسد، چون مطمئن است که من اینها را ندیده‌ام و نمی‌شناسم. انگار زندگی این آدم‌ها

را، سال‌ها پیش، در فیلمی قدیمی دیده‌ام - البته، قسمت اولش را، تا آنجایی که عاشق و معشوق به هم می‌رسند، هفت‌شبان و هفت‌روز جشن می‌گیرند و به خوبی و خوشی زندگی می‌کنند. دنباله فیلم، قسمت دوم آن را، معلم فارسی دیده و برایم تعریف می‌کند. سریال تلویزیونی روزهای چهارشنبه است، با شرکت پیرمرد بدبخت و زنک دیوانه، پر از راز و رمز و رابطه‌های مجهول، مثل داستان‌های پلیسی. حالا پای زنی به اسم سوفی هم به میان آمده است. سرنخ داستان به دست او است. باید او را پیدا کرد، اما هیچ ردی از او وجود ندارد. فقط اسمش مطرح شده است. باید صبر کرد. باید منتظر حادثه‌های جدید شد. پول‌ها کجاست؟ ثروت افسانه‌ای پیرمرد کجا رفته؟ شاید پای جنایت و خیانت در بین است؟

آتش‌افروز. شب توی رختخواب به او فکر می‌کنم، به او بی که نمی‌شناسم، به آتش‌افروز خاموش، نشسته توی تاریکی پای شمع، در حال احضار روح پدرش. هر بار که به او فکر می‌کنم، قیافه آن وقت‌هایش پیش چشمم می‌آید، با یک خروار موی سیاه و مزه‌های بلند و کمر باریک. با یک دنیا دیوانگی و آرزوهای خام.

معلم فارسی معتقد به سرنوشت است. می‌گوید همه این اتفاق‌ها از پیش ساخته و پرداخته شده و راه فراری نیست. آدم بخصوصی ست و فلسفه خودش را دارد. به نظر او، تمام اتفاق‌های عالم به هم مربوط است. مثل انعکاس صدا در دهلیزهای لایتناهی تا ابد.

می‌گوید: «من اینجا چه کار می‌کنم؟ سرگردان و در به‌درم. یقه کی را بچسبم و تقصیر را به گردن کی بیاندازم؟ اگر جنگ نشده بود، پسرم را برمی‌داشتم و برمی‌گشتم. اما چرا جنگ شد؟ چرا انقلاب؟ به این دلیل،

به آن دلیل، اما هر دلیلی خودش یک علت دارد و چراها تمامی نخواهد داشت.

حق با اوست. همه معتقد بودند که تمام تقصیرها به گردن آتش افروز است. گفتنش آسان بود. اما همه شریک جرم بودند. تقصیر ماری خانم بود. می توانست جلوی این ماجرا را بگیرد. اما سکوت کرد. با خوی و خصلت فرشته وارش، لبخند زد و سر مردک ساده کلاه گذاشت. نشست و تماشا کرد. انگار، ته دلش، بدش هم نمی آمد. وگرنه، صاف و پوست کنده، می گفت که اگر دنبال این آتیشپاره بروی، پدرت را درمی آورم. همان کاری که بالاخره کرد. تمام داروندار او را ضبط کرد و در را به رویش بست. اگر از پدر پرسی، می گوید تقصیر مردک شلخته بی شعور بود. چشمش کور. آدم عاقل اختیار مالش را دست زن و بچهاش می دهد؟ ارث یعنی چی؟ یعنی مال تو می رسد به زن و بچها بعد از مرگ.

همه برای سوفی - سوفی بی گناه معصوم با آن چشم های غمگین ساده - دلسوزی می کردند. هیچ کس نگفت که شاید سوفی کینه توز و حسود بیشتر از همه مقصر بود. اگر به آتش افروز اعلان جنگ نداده بود، کار به این جاها نمی کشید. اگر انقدر به این پدر وابسته نبود، انقدر او را برای خودش نمی خواست، انقدر خودخواه و حسود نبود، اتفاق دیگری می افتاد و سرنوشت ها عوض می شد. یا تقصیر من بود که می خواستم انتقام درد و غصه ای قدیمی را از سوفی بگیرم. می خواستم رسوایش کنم. می خواستم همه ببینند که این فرشته فرنگی، این سوتلانی موطلائی، چقدر دروغگو و بدجنس و حيله گر است.

برگردیم به عقب، به یک ماه پیش از این اتفاق. سوفی بیمار شده بود. دل دردهای عجیب می گرفت و از حال می رفت. با این دل دردها - واقعی یا غیر واقعی - پدرش را چهارچنگولی نوی مشتش نگه داشته بود.

رفت و آمد آقای «ر» به خانه ما کمتر شده بود. در نتیجه، سر و کله آتش افروز هم به ندرت پیدا می‌شد. مادر کمی نفس کشید و بعد، یواش یواش، حوصله‌اش سر رفت. دیگران هم کش و قوس آمدند و یاد شلوغ‌کاری‌ها و خنده‌های مضحک آقای «ر» افتادند. خانم چنار گفت که حیف، دیگر هیچ‌کس قمار نمی‌کند (تا من بیازم) و ورق‌ها را روی میز پهن کرد و فال گرفت. حسن آقا هم مثل سابق حوصله آشپزی نداشت. کسی نبود که از دست پختش تعریف کند و انعامی جانانه توی جیبش بچپاند. زندگی آرام شده بود، اما مزه نداشت.

بعد چو افتاد که آتش افروز خیال عروسی با دکتری آمده از فرنگ را دارد. تانک و خانم چنار نه انکار کردند و نه تأیید. از آتش افروز که پرسیدیم، غش غش خندید. گفت شاید آره و شاید نه.

پدر گفت: «دکتری که بخواهد با این دختر عروسی کند باید دامپزشک باشد» و به تانک برخورد. خانم چنار خندید. فکر کرد شوخی بامزه‌ای بوده و برای همه تعریف کرد.

خبر عروسی آتش افروز به گوشِ سوفی هم رسید. باورش نشد و با چشم‌های ناباور به آتش افروز و پدرش نگاه کرد. دید که مثل سابق به هم نمی‌چسبند و توی گوش هم پیچ نمی‌کنند. شاید راست می‌گفتند و آتش افروز خواستگاری پروپاقرص پیدا کرده بود. مدتی گذشت و رابطه سرد آقای «ر» و آتش افروز ادامه پیدا کرد. کم‌کم خیال سوفی راحت شد. راحتِ راحت که نه، ولی خوب، بهتر شد. صدایش درآمد و بعد از مدت‌ها خندید. البته از زیر چشم مراقب پدرش بود و نگاهش به دنبال آتش افروز می‌دوید. گاهی وقت‌ها، من و او می‌نشستیم یک گوشه و کتاب می‌خواندیم. یا مجله‌های فرنگی را که سوفی آورده بود، ورق می‌زدیم. وسط کار، یک مرتبه، سوفی از جایش می‌پرید. می‌ایستاد پشت در و

گوش می‌داد. یا از پنجره سرک می‌کشید. نیم بیشتر هوش و حواسش دنبال پدرش بود. حرف مادرش را نمی‌زد. انگار مادام ماری به حساب نمی‌آمد. فقط و فقط پدرش را می‌خواست و به مادرش هم حسادت می‌کرد. نمی‌خواست تمام کارهای پدرش دست مادرش باشد. مرتب به من می‌گفت که سه سال دیگر هجده سالش خواهد شد و از آن به بعد تمام کارهای پدرش را به دست خواهد گرفت. از سفرهایی که با پدرش خواهد کرد حرف می‌زد، از خانه‌ای که دلش می‌خواست در حومه پاریس بخرند (او و پدرش) و با هم باغبانی کنند. من از پسرهای کمرباریک فرانسوی می‌پرسیدم و او حرف پدر چاق و پیرش را می‌زد.

وسط تابستان بود که همراه دایی‌ها و پسر دایی‌ها و سایر افراد خانواده راهی دماوند شدیم. قرار شد سوفی و پدرش هم بیایند. قرار شد آتش افروز و تانک و خانم چنار نیایند. برای سوفی از این بهتر نمی‌شد. وقتی خیالش راحت بود، وقتی خوشحال و خوشبخت بود، کسی دیگر می‌شد. تندتند مژه نمی‌زد. لب پایینش را گاز نمی‌گرفت و گوشه ناخن‌هایش را نمی‌جوید. دل‌دردهایش خوب شده بود و دیگر غش و ضعف نمی‌کرد. مثل همه ما شده بود، سالم و جوان. می‌شد با او حرف زد و خندید. می‌شد با او بازی کرد.

قرار بود همه با هم برویم. من و سوفی و مادر با ماشین آقای «ر». اما برنامه‌ها کمی عوض شد و سوفی، دوباره، اخم‌هایش نوی هم رفت. آقای «ر»، در آخرین لحظه، گفت که کار مهمی برایش پیش آمده و روز بعد خواهد آمد. یک روز بعد از ما. سوفی گفت من هم می‌مانم و پدرش مخالفت کرد. سوفی از ماشین پیاده شد و کیف دستی‌اش را زمین گذاشت. نمی‌خواست پدرش را تنها بگذارد. به او اطمینان نداشت. پدر و دختر بحث کردند. حرف‌هایشان به زبان فرانسه بود. بالاخره سوفی راضی شد.

شاید از من و دیگران خجالت می‌کشید. لوسی هم حد و اندازه داشت. اما بد اخلاق شده بود. شیشه پنجره ماشین را پایین کشید و دوباره از پدرش پرسید که حتماً می‌آید؟ حتماً؟ فردا غروب؟

حرکت کردیم. دیر مان شده بود. سوفی سرش را از پنجره بیرون آورد. داد کشید. پدرش را صدا زد و دوباره پرسید: «حتماً؟» دستش را تکان داد و از خم خیابان که رد شدیم، اخم‌هایش توی هم رفت. نگران بود. رفت تو فکر و ساکت شد. کدام کار؟ پدرش اهل کار جدی نبود. می‌خورد و می‌گشت. دست‌کم در ایران دنبال کار نمی‌رفت. مگر اینکه می‌شنید جایی عتیقه و زیرخاکی می‌فروشنند یا کسی فرش‌های قدیمی‌اش را حراج کرده است. شاید کلک می‌زد؟ شاید.

من و سوفی در یک اتاق می‌خوابیدیم. سوفی بد خواب بود و مدام وول می‌زد. ده دقیقه نگذشته، پاشد نشست. چراغ را روشن کرد و دنبال ساعتش گشت. گفت که خوابش نمی‌برد و با مشت به بالشش کوبید. گرمش بود. پشه صورت و گردنش را گزیده بود. گریه کرد. گفت که می‌خواهد برگردد. همان نیمه‌شب. همان ساعت. کسی از بیرون داد زد ساکت، و سوفی سرش را زیر بالش کرد و به همه دنیا فحش داد. به فارسی و فرانسه. انقدر غلت و واغلت زد تا از حال رفت و صدایش، شکر خدا، بریده شد.

برنامه بخور بخور در بیلاقی دماوند از ظهر شروع می‌شد و ساعت پنج به اوج می‌رسید. سوفی اشتهای نداشت. دم‌به‌دم به ساعتش نگاه می‌کرد. چند تا باقالی پخته توی دهانش گذاشت و تف کرد. یک قاشق هم از کشک و بادمجان چشید و عق زد.

گفت: «برویم سر جاده. چرا پدرم دیر کرده؟ شاید اتفاقی افتاده. شاید تصادف کرده؟»

دو چرخه یکی از پس‌دایی‌ها را قرض کردیم و دو ترکه راه افتادیم. سوفی سنگین بود و زورم نمی‌رسید پا بزنم. سر پیچ دو چرخه کج شد و هر دو معلق شدیم. دسته دو چرخه توی جیب سوفی گیر کرد و آن را جر داد. قرار شد من ترک سوفی بنشینم. وارد سرازیری که شدیم، دو چرخه سرعت گرفت و ترمزش به حد کافی محکم نبود. سعی کردیم با نوک پاهایمان از سرعت دو چرخه کم کنیم، نشد. کفش من از پایم درآمد و پای سوفی لای زنجیر دو چرخه گیر کرد. دو چرخه چپه شد و هر دو با سر به درخت روبه‌رو خوردیم. سوفی شروع کرد به جیغ کشیدن. پیشانی‌اش باد کرده بود و پایش درد می‌کرد. عصبانی بود و دق‌دلش را سر من خالی کرد. یک مشت خاک از زمین برداشت و توی صورتم پاشید. دلم می‌خواست خفه‌اش کنم. به او گفتم که پدرش دروغ‌گوست و سر او کلاه گذاشته است. خواستم بگویم که هم‌الان بغل دست آتش‌افروز نشسته، ولی زبانم را گاز گرفتم. ممکن بود بلایی سرم بیاورد. زورش از من بیشتر بود. بزرگ‌تر بود. چشم‌هایم می‌سوخت و خاک توی دهنم رفته بود. پشتم را به او کردم و برگشتم خانه. خسته بودم. بداخلاق بودم. تحمل این اتفاق‌های عجیب‌غریب را نداشتم. دلم سکوت و آرامش گذشته را می‌خواست. آمدن این خانواده زندگی ساده و خالی از اتفاق ما را آشفته کرده بود. مردک الکی خوش از ما آدم‌هایی دیگر ساخته بود، آدم‌هایی هیجان‌زده و گیج‌و‌ویج.

دو روز بعد، آقای «ره» از راه رسید، با جعبه‌های شیرینی و صندوق‌های میوه و سر و صدا و خنده، به اضافه یک گرامافون بوقی برای سوفی و یک دوربین عکاسی برای من. سوفی فخر بود و از پدرش هزار جور بازخواست کرد: کجا بودی؟ چرا دیروز نیامدی؟ باکی بودی؟ انگار یک زن گنده بود و از شوهرش بازخواست می‌کرد. من اگر یکی از

این سؤالها را از پدرم می‌کردم، تمام پول توجیبی آن ماه را جریمه می‌شدم و یک پس‌گردنی جانانه هم نصیبم می‌شد تا دیگر از این غلط‌ها نکنم.

آقای «ر» برای تمام سؤال‌های سوفی جواب داشت. هر بار که سوفی با تردید و سوءظن به او خیره می‌شد، آقای «ر» لب او را می‌کشید یا ماچش می‌کرد و قربان صدقه‌اش می‌رفت.

گرامافون بوقی از تمام حرف‌ها و دروغ‌ها مجاب‌کننده‌تر بود. قهر سوفی فرو نشست و جای خودش را به هیجان و کنجکاوی داد. دو تا صفحه سی‌وسه دور هم همراه گرامافون بود. خوشحالی بزرگ‌ترها از ذوق و هیجان ما دست‌کم نداشت.

زندگی مطابق میل سوفی بود. دیگر مثل آن وقت‌ها به پدرش نمی‌چسبید و از دور مواظب کارها و حرف‌های او نبود. روز چهارم، از دور سروکله‌اشینی پیدا شد. اول تانک و بعد خانم‌چنار و آخر سر آتش‌افروز از ماشین پیاده شدند. رنگ سوفی پرید و تندتند مژه زد. آقای «ر» داشت با پدر تخته بازی می‌کرد. از جایش تکان نخورد. کاش تکان خورده بود. چون بی‌اعتنایی ناگهانی‌اش تصنعی بود. هنرپیشه بدی بود. آتش‌افروز هم با همه خوش‌وبش کرد، بالا و پایین پرید، به گردن همه آویزان شد - ماچ از این ور و از آن ور - دست همه را فشار داد جز دست آقای «ر» را. فقط یک سلام خشک و خالی. او هم هنرپیشه بدی بود. سوفی رفت توی اتاق و در را به هم کوبید. هیچ‌کس به روی خودش نیاورد.

رفتار آقای «ر» و آتش‌افروز غیرواقعی به نظر می‌آمد. همه منتظر اتفاقی مجهول بودند. کسی حرفش را نمی‌زد، اما از نگاه‌ها و نگرانی‌ها پیدا بود که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. آقای «ر» به طرز عجیبی ساکت و آرام شده بود و سربه‌سر آدم‌ها نمی‌گذاشت. بخصوص سربه‌سر

آتش افروز. مدام دنبال سوفی بود و زیاده از حد به او محبت می‌کرد. آتش افروز مجله‌ای را جلوی صورتش می‌گرفت و تظاهر می‌کرد که سخت سرگرم خواندن است. اما، گه‌گاه، زیر لب می‌خندید و یک جور خاصی به آدم‌ها نگاه می‌کرد. انگار می‌گفت: «خوش به حالتان که انقدر خرید.»

سوفی کنار من می‌خوابید و با هر صدایی از جایش می‌پرید. گوش‌هایش مراقب صداهای پا و حرف‌ها بود. من هم شبیه او شده بودم و با هر تقی از خواب می‌پریدم.

سوفی بیدار بود. پرسید: «می‌شنوی؟»

صدای بچ‌بچ و حرف می‌آمد. یک آن سکوت شد و بعد خنده ریز و بی‌اختیار آتش افروز به گوش هر دوی ما رسید. سوفی توی تختش نیم‌خیز شد و چشم‌هایش در تاریکی برق زد. صدای افتادن و غلتیدن لیوانی روی پله‌ها آمد. کسی پرسید: «کی بود؟» سوفی به من نگاه کرد. نگاهش را دوست نداشتم. خودم را به خواب زدم.

پرسید: «شنیدی؟»

جواب ندادم.

گفت: «خنده آتش افروز بود.»

گفتم: «گربه بود. بگیر بخواب.»

دوباره صدای خنده آمد. هر دو با هم از جا جستیم و با عجله به سمت پنجره دویدیم. نیمه‌شب بود. سایه‌هایی توی باغ، زیر درخت‌ها، ایستاده بودند. قلب سوفی گریه‌گریه می‌کوبید. آسمان هم با او بد بود. ابرها جابه‌جا شدند و نور ماه صورت آتش افروز و آقای «ر» را روشن کرد.

نقشه‌کشتن آتش افروز را سوفی پیشنهاد کرد و من موافقت کردم.

سوفی معتقد بود که اگر آدم مرگ کسی را از ته ته دلش بخواهد، آن آدم به طریقی، بالاخره، خواهد مُرد. تصمیم گرفتیم هر شب پیش از خواب صد بار تکرار کنیم که آتش افروز باید بمیرد.

آتش افروز باید بمیرد. باید بمیرد. باید بمیرد. باید بمیرد.

سوفی عصبانی بود. گفت: «تو از ته دلت نمی گویی.»

«آتش افروز باید باید باید بمیرد. از ته دل. از ته دل. باید باید باید

بمیرد.»

یک هفته تمام من و سوفی مرگ آتش افروز را از ته دل آرزو کردیم و اتفاقی نیفتاد. چرا. یک بار، روی پله ها، پایش لغزید، داشت معلق می شد که دستش را به نرده گرفت و نیفتاد.

سوفی تقصیر را به گردن من انداخت و گفت که دعایم از ته دل نبوده. راست می گفت. نبود.

سوفی گفت: «من می دانم چه کار کنیم. از کدخدا خواهش می کنیم برایمان یک مار سَمی پیدا کند. بهش پول می دهیم.»

من که پول نداشتم. سوفی پول داشت. اما اگر کدخدا قبول نمی کرد؟

اگر می پرسید مار سَمی را برای چی می خواهید؟ اگر به مادر می گفت؟

نه. کدخدا به درد نمی خورد. من گفتم که نیش عقرب از مار بدتر است. زودتر هم می کشد. گرفتن عقرب سخت نیست. دایی بزرگه گفته بود که توی پاشیر آب پر از عقرب و رطیل است و سفارش کرده بود که پابعان را آنجا نگذاریم. تصمیم گرفتیم یک شیشه خالی پیدا کنیم. شیشه مریا را خالی کردیم و راه افتادیم.

سوفی گفت: «تو برو.»

من گفتم: «تو می خواهی آتش افروز را بکشی. خودت برو.»

قرار شد با هم برویم. به پله سوم که رسیدیم، من جازدم و پا به فرار

گذاشتم. سوفی پایین دامنم را گرفت، که چرخ خورد، و ساق پایم را چنگ زد، که زخم شد. اما زورش به من نرسید. خودش هم ترسیده بود. یکی دو تا پله رفت و برگشت. نقشه بهتری کشیدیم. چوبی دراز گیر آوردیم و توی شیشه کردیم. سوفی تا آخر پله‌ها رفت. من روی پله دوم ایستادم. شیشه را انداختیم و در رفتیم. یک روز، دو روز، سه روز، تمام هفته با تشویش و دلهره می‌رفتیم و از دور نگاه می‌کردیم. شیشه خالی بود. داشتیم منصرف می‌شدیم که سروکله یک عقرب جانانه از دور پیدا شد. نشسته بود کنار شیشه. سوفی می‌لرزید و دست من را محکم چسبیده بود. ما به عقرب نگاه می‌کردیم و عقرب به ما نگاه می‌کرد. سوفی، با همه وحشتی که از جانورها داشت، چوب را برداشت و یواش یواش به عقرب زد و هُلش داد توی شیشه. کی شیشه را برمی‌داشت؟ من که خودم را عقب کشیدم و به سرعت از پله‌ها بالا رفتم. سوفی، برعکس، یک مرتبه جان گرفته بود و گمانم فکر انداختن عقرب به جان آتش‌افروز به او قدرت بخشیده بود. شیشه را برداشت و درش را بست.

غروب‌ها، بزرگ‌ترها به صحرا می‌رفتند. صحرا میدانی خالی بود که تهرانی‌ها همه آنجا جمع می‌شدند - مثل سرپل تجریش - و بلال و گردو می‌خوردند.

سوفی خودش را به دل‌درد زد و من گفتم که او را تنها نمی‌گذارم. آتش‌افروز از خدا می‌خواست. آقای «ره» هم به سوفی اصرار نکرد. او هم از خدا می‌خواست.

شیشه عقرب دست سوفی بود. رختخواب‌ها را حسن آقا اول غروب آماده می‌کرد و پشه‌بندها را می‌زد. صبر کردیم تا کارهایش را بکند. تخت آتش‌افروز کمی دورتر از تخت خانم‌چنار بود، توی ایوان. تانک توی اتاق می‌خوابید.

به محض دور شدن حسن آقا، سوفی مهلت نداد. مثل برق ملافه آتش افروز را کنار زد، عقرب را توی رختخواب او انداخت و برگشت. خون سرد و آرام بود. نه خوشحال و نه بد حال. هیچی. انگار نه انگار. دراز کشید روی تخت و مجله‌ای را ورق زد. من، برعکس، حال تهوع داشتم و دلم شور می‌زد.

اول شب بود که همه از صحرا برگشتند.

مادر پرسید: «حالت خوب نیست؟» و با نگرانی به صورت من خیره شد.

آتش افروز خسته بود. دراز کشید روی تختش. نفسم بند آمد. سوفی از زیر چشم نگاه می‌کرد. عقرب زیر ملافه بود. آتش افروز بلند شد و سوفی اخم کرد. خانم چنار روی تخت او نشست. من جیغی کوتاه کشیدم و سوفی از جایش پرید. مادر برگشت. به من نگاه کرد. سوفی مجله را جلوی صورتش گرفت. تانک هم رفت و کنار خانم چنار نشست. درست همان جا که عقرب را گذاشته بودیم. سوفی به من اشاره کرد که ساکت باشم. نمی‌توانستم.

داد زدم: «عقرب. یک عقرب زیر شماست. زیر ملافه.»

سوفی با مجله‌اش محکم توی دهانم کوبید. مادر خشکش زد. آقای «ر» برگشت و به من و سوفی خیره شد. آتش افروز پاشد ایستاد. از هر جور جانوری وحشت داشت. دور خودش را نگاه کرد. پرسید: «کو؟ کجا؟» و شلوغ‌بازی درآورد.

مادر پرسید: «عقرب کجاست؟» و صدایش پر از سوءظن بود.

می‌لرزیدم. زبانم بدآمده بود.

مادر، دوباره پرسید: «عقرب کجاست؟ زیر کی؟»

سوفی گفت: «از خودش درمی‌آورد. امروز توی باغ یک عقرب دیده

و می‌ترسد.»

مادر ول‌کن نبود. مرا می‌شناخت. چشم از صورتم بر نمی‌داشت.

«کدام عقرب؟ کجا؟»

با دست به تانک و خانم‌چنار اشاره کردم و اشک‌هایم راه افتاد. می‌خواستم فرار کنم که سوفی جلویم را گرفت و مویم را کشید. آقای «ر» داد کشید «سوفی» و از جایش پرید. آتش افروز دوباره شروع به جیغ و داد کرد.

مادر با عجله آقای تانک را از جایش بلند کرد. ملافه را کنار زد. چشم همه به عقربی بزرگ افتاد. سکوت شد. سوفی دوید نوری اتاق و در را از داخل قفل کرد. مادر حسن آقا را صدا زد. رنگ حسن آقا از ترس مثل گچ شده بود. مادر ملافه را روی عقرب انداخت. کفشش را درآورد و محکم روی آن کوبید. چندین بار. آتش افروز تازه متوجه شده بود که عقرب نوری رختخواب او بوده و از ترس غش کرد. افتاد نوری بغل آقای «ر». شلوغ شد. حسن آقا لاشه عقرب را با ترس و لرز از روی تشک برداشت، انداخت نوری باغچه. مادر همه را ساکت کرد. گفت که چیز مهمی نیست. دماوند پر از مار و عقرب است. خدا را شکر که بچه‌ها متوجه شدند. بعد، تشر به آتش افروز زد که چه خبر شده شلوغ می‌کنی؟ و برای خواباندن غائله صفحه‌ای روی گرامافون گذاشت و صدای موسیقی را بلند کرد.

آتش افروز ول‌کن نبود. گفت: «من می‌دانم. سوفی می‌خواسته من را

بکشد. عقرب را او نوری رختخواب من انداخته.»

خانم‌چنار با کف دست چندین بار تندتند به صورتش زد و تانک

دستور داد که فوراً به موضوع رسیدگی شود.

آتش افروز باز جیغ کشید: «می‌خواستند من را بکشند. من اینجا

نمی‌مانم. می‌خواهم برگردم.»

سوفی در اتاقش را باز نمی‌کرد و من جرأت حرف زدن نداشتم. چراها شروع شد. کار کی بود؟ تصمیم کدام یکی بود؟ بزرگ‌ترها جمع شدند و شورای خانوادگی تشکیل دادند. تنها کسی که وارد این ماجرا نشد، پدر بود. آقای «ره» ماتش برده بود و رنگ به صورت نداشت. تازه فهمیده بود که در قلب و مغز سوفی چه می‌گذرد. انگار از خواب بیدار شده باشد، هاج و واج به آدم‌ها نگاه می‌کرد.

بعد از یک ساعت محاکمه و بازجویی و بگومگو، به من اجازه دادند بخوابم و قرار شد حرف‌ها به روز بعد موکول شود. متها اتاق من و سوفی را جدا کردند. تشک من را حسن آقا توی اتاق بی‌بی جان انداخت و بی‌بی جان، که مرض دزدی و قایم‌کردن چیزها را گرفته بود، نصفه شب پا شد، پایش را در تاریکی روی شکم من گذاشت و رد شد. کورمال کورمال خودش را به کفش‌های من رساند و آنها را پشت پرده پنهان کرد، و برگشت خوابید. روز بعد که اتاقش را گشتم، زیر تشک و ته گنجه پر از کارد و قاشق و لنگه دمپایی این و آن بود.

سوفی کنار پدرش خوابید، توی تخت او، چسبیده به او، دستش حلقه دور گردن او. بزرگ‌ترها گفتند که این قدر نزدیکی بین دختر و پدر درست نیست و اخم کردند. تنها خانم چنار بود که گفت بچه تا پنجاه سالگی نیاز به محبت پدر مادر دارد و آتش افروز خرس‌گنده را بغل گرفت و محکم بوسید. آتش افروز دوست نداشت ماچش کنند. جیغ کشید و پایش را به زمین کوبید. حالش خوب نبود. نزدیکش که می‌شدی، پاچه می‌گرفت. اول از همه، سه چهار تا بشقاب را به زمین کوبید و شکست. می‌خواست گرامافون بوقی را هم بشکند که جلویش را گرفتند. فکر و ذکرش مار و رطیل و عقرب بود و زیر تشک‌ها، ملافه‌ها، و بالش‌ها را می‌گشت. یک بار چشمش به عنکبوتی لاغر افتاد. آن چنان قیل و قال کرد و خانه را روی

سرش گذاشت که مجبور شدند به او قرص خواب و اعصاب بدهند.
 دو روز بعد، سوفی و آقای «ره» برگشتند تهران. آتش افروز چند روز
 ماند، پدر همه را درآورد و بعد، بدون خداحافظی، همراه تانک و
 خانم چنار، برگشت به شهر.

معلم فارسی، بعد از چندین هفته غیبت، برگشته است. البته ضعیف و
 نحیف و گیج‌تر از سابق. مریض بوده و سرفه می‌کند.

می‌گوید: «بهتر است برگردم. از این زندگی خسته شده‌ام.»
 یک ماه است که از آقای «ره» و آتش افروز بی‌خبرم. می‌خواهم صحبت
 را به آنها بکشانم. منتظرم آقای معلم خودش چیزی بگوید و دنباله
 صحبتش را بگیرم.

می‌گوید: «زندگی آدم را حسود و کینه‌توز می‌کند. هزار بلا سر آدم
 می‌آورد. دوست‌ها دشمن می‌شوند. خواهر برادرها به جان هم می‌افتند.
 زن و شوهرها چشم هم را درمی‌آورند. بیشترش هم سر پول. این پیرمرد
 بدبخت و زنش را در نظر بگیرید (می‌رود سر موضوع مورد علاقه‌ام).
 این زن همه‌اش حسرت مال و منال این و آن را می‌خورد. صبح تا شب
 به این مرد سرکوفت می‌زند. تحقیرش می‌کند. گاهی وقت‌ها، پیرمرد
 سرش را می‌کند زیر پتو و گریه می‌کند. چند روز پیش بردمش پارک. زیر
 بغلش را گرفته بودم. پاهایش می‌لرزید. دندان‌هایش به هم می‌خورد. دلم
 ریش شده بود. می‌خواست چیزی به من بگوید. ده دفعه دهانش را باز کرد
 و پشیمان شد. خلاصه، وقت برگشتن، دست کرد توی جیبش و یک پاکت
 درآورد. درش بسته بود. آدرس روی پاکت را نشانم داد. خواهش کرد
 تا کسی بگیرم، به پول او، بروم و با دست خودم نامه را به مادام سوفی
 بدهم. آدرس بیمارستان بود. اسم فامیل سوفی را ننوشته بود. فقط مادام

دکتر سوفی، گفت توی بخش جراحی چشم است. همه او را می‌شناسند. گمان کنم با این زن سروگیری داشته. شاید زن سابقش بوده. چون نمی‌خواست زنش بفهمد. خیلی سفارش کرد که جواب نامه‌اش را وقتی تنها شدیم به او بدهم. نمی‌خواست زنش بو ببرد. خیلی سفارش کرد. دیروز رفتم بیمارستان. خانم دکتر گرفتار بود. نامه را دادم و منتظر جوابش شدم. خیلی دلم می‌خواست خودش را ببینم. منشی‌اش نامه را پس آورد. گفت جواب ندارد. من که این زن را نمی‌شناسم، ولی پیداست که دلش چرکین است. قهر است.»

از خودم می‌پرسم چرا سوفی گذشته را فراموش نمی‌کند؟ چرا نمی‌فهمد؟ چرا نمی‌بخشد؟ چرا ندارد. بعضی زخم‌ها هستند که جوش نمی‌خورند. مزمن می‌شوند و با گذشت زمان عمیق‌تر می‌شوند. زخم سوفی کهنه است. مال سال‌ها پیش است. ریشه دوانده و مرهم ندارد. مثل خراشی که ته قلب من است.

این همه سال از این آدم‌هایی خبر بودم و حالا یک‌مرتبه وارد زندگی‌ام شده‌اند. اول به خوابم آمدند. بعد، آقا معلم از راه رسید و حرف آنها را پیش کشید. امروز از مادرم نامه داشتم و از خانم‌چنار نوشته بود. نمی‌توانم بگویم این اتفاق‌ها تصادفی است. سال‌ها بود که حرف تانک و خانم تیمسار را نزده بودیم و حالا، یک‌مرتبه، مادرم از خانم‌چنار برایم می‌نویسد، از خانم‌چنار نازنین که نسیان آورده و آتش‌افروز را به یاد ندارد. با شنیدن اسم تیمسار، صورتش درهم می‌شود، اما حرف نمی‌زند. هیچ‌کس را ندارد. اگر در و همسایه سراغش نروند، از گرسنگی می‌میرد. چند وقت پیش، در خانه‌اش باز بوده. دزدی به سراغش رفته. دیده که پیرزنی، تک و تنها، وسط تخت نشسته و ماتش برده است. نه چیز قابلی برای دزدیدن در خانه بوده نه غذایی برای خوردن. دلش سوخته. رفته

برای خانم تیمسار نان و پنیر خریده. حالا هم مرتب می‌آید و به خانم تیمسار سر می‌زند و کارهایش را می‌کند.

خانم چنار را در شب عروسی آتش افروز با آقای «ر» به یاد می‌آورم. شکل درخت کریسمس شده بود. لباسش ساتن سبز بود و دور یقه و لبه آستین و دو طرف کمر و پای لباسش روبان‌های رنگی دوخته بودند. زیر لباسش انگار روزنامه یا مقوا گذاشته بودند، چون وقت راه رفتن چرق چرق صدا می‌داد و خش خش می‌کرد. یک ظرف شیرینی و یک ظرف شکلات به دست گرفته بود. راه می‌رفت و به مهمان‌ها تعارف می‌کرد. می‌خندید و اشک‌هایش از شادی جاری می‌شد. آقای «ر» برای آتش افروز یک گردنبند زمرد قدیمی خریده بود، یک قلاده طلا با آویزهای سبز. خدا می‌داند چقدر ارزش داشت. وقتی آن را به گردن آتش افروز انداخت، سکوت شد. دهان همه باز مانده بود. من دیدم با به خیالم رسید که از لای موهای آتش افروز جرقه‌های آتش بیرون می‌پرد و باز به نظرم رسید که آتش افروز، مثل یک شعله بزرگ، وسط چمن‌ها ایستاده و نفس‌های داغش را از دور برای سوفی می‌فرستد. آن شب از شدت خوشی توی استخر افتاد. خوب یادم هست. انگار همین دیروز بود. باغ کرج آقای «ر» را چراغانی کرده بودند. هفت شبان و هفت روز جشن و پایکوبی بود، بزن و برقص. اهالی ده کرج را هر شب شام می‌دادند و تمام مردم شهر تهران، از وزیر و وکیل گرفته تا تیمسار و سرلشگر، به عروسی دعوت شده بودند. زیر درختها صندلی و تخت چوبی گذاشته بودند، با متکاهای زری و تشک‌های مخمل و پستی‌های رنگی. ارکستر ایرانی. ارکستر فرنگی مال کافه کتینانتال. ارکستر ترکی. قیامت بود. آقای «ر» هم اختیار عقلش را از دست داده بود. پرید توی استخر و با آتش افروز دست به گردن شد. مهمان‌ها هم، به تقلید از آنها، پریدند توی آب. دو

هزار تا بچه، پشت سر آنها، جیغ زنان جست زدند توی استخر. همسایه‌ها، سر دیوار، انگشت به دهان مانده بودند.

چطور شد که این عروسی سرگرفت؟ هیچ‌کس از قرارهای پنهانی و نامه‌هایی که میان عروس و داماد ردوبدل شده بود خبر نداشت. سوفی خیال می‌کرد برنده شده است و با دمش گردو می‌شکست. بعد از ماجرای عقرب و آن همه قیل و قال، آقای «ر»، برای خواباندن غائله، دست سوفی را گرفت و به سرعت عازم فرنگ شد. سوفی چمدانش را با خوشحالی بست و با خودش فکر کرد که پدرش را درسته بلعبیده و این سفر برای هیچ‌کدام بازگشت نخواهد داشت. آتش‌افروز، به ظاهر، رفتن پدر و دختر را جشن گرفت و ما هم نفس راحتی کشیدیم. برگشتیم به زندگی سابقمان با خوشبختی‌های کوچکی ساده و آرزوهای محدود و اتاق‌های تمیز و روشن.

دو ماه بعد، خبر رسید که آقای «ر» و خانمش از هم جدا شده‌اند. دوباره ولوله شد. شایع شد که سوفی بیمار است، درس و مدرسه را ول کرده و شب‌ها به خانه نمی‌آید. دوباره سکوت شد. شش ماه گذشت. آب‌ها از آسیاب افتاد و ماجراهای آقای «ر» به دست فراموشی سپرده شد. گفتند که آتش‌افروز به زودی عروس خواهد شد و همه دلشان را صابون زدند. هیچ‌کس خبر نداشت که داماد مورد نظر مردک الکی خوش است. این بار، آتش‌افروز برنده شده بود.

تمام آنهایی که پشت سر عروس و داماد بد می‌گفتند خودشان را مثل برق برای عروسی هفت‌شبان و هفت‌روزی که در پیش بود آماده کردند. هیچ‌کس نپرسید سوفی کجاست و چه می‌کند و هیچ‌کس از حسادت و کینه فرشته‌ها خبر نداشت. سوفی از دور نگاه می‌کرد و نقشه می‌کشید. مادام ماری دستیارش بود. وکالت‌نامه تام داشت و تمام دار و ندار آقای

«ر» را به اسم سوفی کرد.

بعد از عروسی، نوبت مهمانی‌های پاگشا شد. بعد، سفرها و گردش‌ها و عیاشی‌های تمام‌نشدنی. آتش افروز آبتن بود و چه نازها که نمی‌کرد. ویار داشت و روزی دوهزار چیز می‌خواست. تیمار دورش می‌چرخید و خانم‌چنار قربان‌صدقه‌اش می‌رفت و آقای «ر» پاهایش را می‌مالید. عروس و داماد از شدتِ خوشی در شرف انفجار بودند که زد و انقلاب شد. ورق برگشت. اول از همه تانک را گرفتند. بلافاصله محاکمه و اعدام شد. آتش افروز بچه‌اش را از دست داد و اموال آقای «ر» را ابتدا توقیف و بعدها مصادره کردند. مردکی الکی خوش تبدیل به پیرمرد بدبخت شد.

آگهی فوت آقای «ر» را در روزنامه می‌خوانم. معلم فارسی با آه و افسوس از راه می‌رسد. برایم تعریف می‌کند که آتش افروز زار می‌زده. نمی‌گذاشته جسد پیرمرد را ببرند. خودش را از بالای پله‌ها روی جسد شوهرش پرتاب کرده و نزدیک بوده جسد و مأمور شهرداری با هم معلق شوند. قرار می‌گذاریم با هم به تشییع جنازه پیرمرد بدبخت برویم. گورستان جایی خارج از شهر است. یک ساعت در راهیم. تعداد مشایعت‌کننده‌ها به ده نفر نمی‌رسد. هیچ کدامشان را نمی‌شناسم. آتش افروز سر تا پا سیاه پوشیده و هنگام راه رفتن می‌لنگد. زیر بغلش را گرفته‌اند. روز بدی ست. سرد و ابری. دور از جمعیت ایستاده‌ام. آقا معلم با آتش افروز حرف می‌زند. دلداری‌اش می‌دهد. الان است که باران بگیرد. چترم را باز می‌کنم. دلم عجیب گرفته است. دور از همه، زیر درختها، زنی تک و تنها ایستاده است. عینک سیاه به چشم دارد و اشک‌هایش از زیر آن جاری ست. از کنارش که می‌گذرم، نگاهم می‌کند. قلبم فرو می‌ریزد. سوفی ست، مجاله، درب و داغون. پیر شده، پیر و زشت. حیف. عینکش را برمی‌دارد و

چشم‌هایش را با دستمال خشک می‌کند. چشم‌های سرد سوگوار.
 اتوبوسی جلوی در گورستان ایستاده است. منتظر آقای معلم
 نمی‌شوم. دلم می‌خواهد از همه این آدم‌ها فاصله بگیرم. می‌نشینم کنار
 پنجره و مردک‌الکی خوش‌شلخته را، همراه ارواح گذشته، توی پستوی
 خاطره‌ها، آن‌ته‌ها، می‌گذارم و با خودم می‌گویم که این فصل هم بسته شد.
 بیرون، روی چمن‌های خیس، پسریچه‌ای سالم، با گونه‌های سرخ و
 موهای پرپشت، بی‌اعتنا به نم‌نم باران، نشسته است. ساندویچ بزرگی را
 توی دست‌های کوچکش گرفته و با اشتها گاز می‌زند. دوستانش آن سوی
 خیابان منتظرش هستند. توپ فوتبالی را به طرفش پرتاب می‌کنند.
 می‌دوند و قبل‌وقالِ کودکانه‌شان کبوترهای چاق حریص را پراکنده
 می‌کند.

گرسنه‌ام. دلم غذایی گرم می‌خواهد.

سوفی، مثل شب‌چی سرگردان، از کنار اتوبوس می‌گذرد. می‌چرخد و
 پشت به من به راهی دیگر می‌رود. نمی‌خواهم نگاهش کنم.
 حق با پدرم بود که می‌گفت: «وای از آن روزی که فرشته‌ها تبدیل
 به گرگ شوند.»

پندر

اولین خانه ما در خیابان خوشبختی است. اسم کوچه‌ها را پدر انتخاب می‌کند. در این خانه، خواهرم می‌میرد و مادرم می‌گوید: «ما در خیابان خوشبختی بدبخت شدیم.»

کوچ می‌کنیم به شمیران، تپه‌های الهیه، امانیه، بیابان. آدم‌ها، مشکوک و مبهوت، در گوش هم زمزمه می‌کنند. می‌گویند که پدر دیوانه است؛ شمیران پای کوه و آن سر دنیا است. آنها که به هوش خاکی و ذکاوت قمی پدر اعتقاد دارند دنبال ما می‌آیند و همسایه می‌شویم. خانه‌ای بزرگ، با باغ و حوض و فواره، بر خیابان پهلوی می‌سازیم و پدر می‌گوید: «این همان خانه‌ای است که می‌خواستیم؛ خانه من.»

نقشه‌اش را خودش کشیده است؛ اتاق، اتاق، اتاق، اتاق، اتاق، اتاق... ردیف دنبال هم مثل قطار. سالن پذیرایی طبقه بالاست. مال روزهای عید و مناسبت‌های خاص و مهمان‌های محترم است. گه‌گاه پنجره‌هایش باز می‌شود، پرده‌هایش کنار می‌رود، اما بیشتر وقتها درش بسته و اناش زیر ملافه‌ها پنهان است. آشپزخانه حسن آقا قلب خانه است؛ رو به باغ و آفتاب دارد، مثل آتشکده‌ای مقدس، پر از حیات و نعمت و برکت است. خانه شمیران با روزهای روشن و سایه‌های مرموز درخت‌هایش، با شب‌های شفاف جادویی و پیچ‌وپیچ کیف‌آور پسرهای محله پشت دیوارش، با لحظه‌های انباشته از موهبت‌های کودکی و نوازش‌های

مادرانه‌اش، با دلهره‌های درونی و غصه‌هایش، با سخاوت‌های عیان و قساوت‌های پنهانی‌اش، با جشن و سرورهای زودگذر و تردیدهای دیرپایش، با خدم و حشم و ایل و تبارش، چون شکمی بارور، زیر صاف‌ترین آسمان جهان نشسته است و پدر برای صدمین بار می‌گوید:

«این همان خانه‌ای است که می‌خواستیم؛ خانه من.»

باغ شمیران پر از مجسمه‌های حیوانات است. پای پله‌های ایوان، دو شیر عظیم بادهان باز آماده بلعیدن مهمان‌ها نشسته‌اند. توی باغچه‌ها و در حاشیه جاده‌های باریک شنی، لک‌لک‌های فلزی و آهوی‌های لاغر مردنی، در جهشی ناکام، می‌خکوب ایستاده‌اند. پای استخر، یک پری دریایی خپله، چاق و چله، شبیه به خانم فخر اعظم، روی دم طلائی‌اش ایستاده و چراغی بزرگ روی سرش خاموش و روشن می‌شود.

تابستان‌ها توی زیرزمین زندگی می‌کنیم؛ نیمه تاریک و نمور است و زیر ملافه یخ می‌زنیم. قسمت صدر نشین آن جایگاه پدر است. پای دیوار، حوضی کاشی‌ست که آبش توی پاشویه می‌ریزد و شرشر صدا می‌دهد. حسن آقا طالبی‌ها و هندوانه‌ها را توی حوض می‌گذارد تا خنک شوند. مادر به حصیر جلوی پنجره‌ها آب و گلاب می‌پاشد و نسیمی که به صورتمان می‌خورد پر از ذره‌های خیس و بوی گل محمدی‌ست. خواب بعد از ناهار برای همه اجباری‌ست (بدبختی بزرگ برای ما بچه‌ها). پیژامه می‌پوشیم و، گوش تا گوش، روی ملافه‌های کلفت آهارخورده نیلی‌رنگ، گسترده کف اتاق، دراز می‌کشیم. پدر، دور از دیگران، پای حوض می‌خوابد. برای او تشک می‌اندازند و گوشه‌های شمعی نازک را، مثل پشه‌بند، به پایه‌های صندلی بالای سرش گره می‌زنند تا از آزار مگس‌ها در امان باشد. مادر مراقب خواب راحت اوست. دور تشک او را امشی می‌زند و اگر صدایی از ما دربیاید با مگس‌کش محکم

به سر و پایمان می‌کوبد. ساعت خوشی آزادی با باز شدن پلک‌های پدر اعلام می‌شود. حصیرها بالا می‌رود، ملافه‌ها جمع می‌شود، صداها درمی‌آید و حسن آقا، با سینی و کارد و بشقاب، برای بریدن هندوانه‌ها وارد می‌شود. اولین قاچ را، که نیمی از هندوانه است، جلوی پدر می‌گذارد و با لبخندی تردیدآمیز به او نگاه می‌کند. اگر کمرنگ و بی‌مزه باشد، دو تومان جریمه می‌شود. تنبیه پدر جریمه نقدی است. در خانه ما، همه از او حقوق می‌گیرند: کلفت و نوکرها، مادرم، من و برادرم و عمه‌ها، معلم‌های سرخانه و غریبه‌هایی که اول ماه می‌آیند، حقوقشان را می‌گیرند و می‌روند. پدر جریمه‌ها را توی کتابچه‌ای مخصوص یادداشت می‌کند، آخر ماه جمع می‌زند و از حقوق‌ها کم می‌کند. من و حسن آقا بیشتر وقت‌ها بدهکار می‌شویم، که از حقوق ماه بعدمان کم می‌شود. حسن آقا آه و ناله می‌کند و بعد تهدید و قهر، کتک را می‌پوشد، بار و بندیش را توی کیفی دستی می‌ریزد و می‌گوید که همان روز از پیش ما خواهد رفت. اما نرسیده به در، با شنیدن صدای پدر، همه هارت و پورت‌ها از یادش می‌رود. تسلیم و سرسپردگی این آدم است، گاهی با عشق، گاهی با غیض و خشم و عداوت. سرسپردگی‌اش نه از روی انتخاب است و نه از روی حساب یا ترس و اجبار و عقل؛ مثل پیوند محتوم و ناهشیار جسم با سایه‌اش است، مثل تبعیت ناگزیر ماده از قانون ثقل.

خانه شمیران محور زندگی یک قبیله است و ما بچه‌های قد و نیم‌قد، خوشحال و بی‌خبر، پابه‌پای تبریزی‌های جوان قد می‌کشیم و دوام چمن‌های سبز و پر باری درختان میوه را ابدی می‌دانیم.

هیچ‌کس در خانه شمیران به رفتن و مردن آدم‌ها فکر نمی‌کند و من و مادر و حسن آقا و دیگران، زیر چتر ساحر بزرگ، خود را مصون از گزند زمان و زخم سرنوشت می‌پنداریم. و پدر می‌گوید:

«من فولادم و فولاد هرگز زنگ نمی‌زند.»

دروغ هم نمی‌گوید. هیچ‌کس تا به حال ناخوشی او را ندیده است. اراده‌اش از آهن است و اعصابش از سنگ. به سه چیز اعتقاد دارد: عدالت، علم، تجدد - و البته ثروت. ثروت برای رسیدن به قدرت و قدرت برای رهایی از ضعف و خفت و احتیاج، برای رهایی از حسرت و نیاز.

بعضی شب‌ها که سر حال است، من و برادرم را صدا می‌زند. می‌خندد. دستش را روی سرم می‌گذارد و از این دست محکم مطمئن نیرویی مرموز وارد بدنم می‌شود و ته روحم رسوب می‌کند، نیرویی قدیمی، رسیده دست به دست از اجداد کهنسال، مثل امانتی مقدس، توشه راه برای روز مبادا، برای لحظه‌های تردید و یأس، برای ایام تاریک، برای بعد.

می‌پرسد: «کلاس چندی؟»

می‌گویم: «هفت.» و دروغ می‌گویم. یک کلاس بالاترم.

می‌پرسد: «بزرگ که شدی، می‌خواهی چه کاره بشی؟» و این سؤال را تا به حال صد بار کرده است.

می‌گویم: «نویسنده.»

می‌پرسد: «نویسنده باشعور یا شاعرِ قرتی؟»

می‌گویم: «نویسنده پولدار.» تا دست از سرم بردارد.

می‌خندد، راضی‌ست. بارها به ما گفته است که سراغ من نیاید، دیناری بهتان نمی‌دهم. و حالا که بزرگ شده‌ایم، به ما هشدار داده است که به زودی از شکم بهشتی قبیله بیرون خواهیم شد و در جایی که نمی‌دانیم کجاست - آن سر دنیا - مجبور به درس خواندن و کار کردن خواهیم بود.

می‌گوید: «کزه خرها باید به خارج بروند، روی پای خودشان بایستند و آدم شوند.» و به دنبال این حرف است که متر غزنی، معلم انگلیسی، وارد زندگی ما می‌شود. از او همه چیز یاد می‌گیریم جز زبان انگلیسی.

وقت ناهار است که پدر با معلم انگلیسی وارد خانه می‌شود. همه را صدا می‌زند. کیفش را به دست حسن آقا می‌دهد. کفش‌هایش را دم در می‌گذارد. کت و کراواتش را به دست مادرم می‌دهد و به مردِ چرک و چرب و سیاه‌چرده‌ای که دم در ایستاده اشاره می‌کند. می‌گوید:

"Come in, Mr. Ghazni."

و همه ما، مات و مبهوت، به این تازه‌وارد بدقیافه نگاه می‌کنیم و از ترس پدر جرأت خندیدن یا سؤال کردن نداریم.

مستر غزنی یک گدای هندی‌ست، شکل دیو است، چشم‌های وَق‌زده قرمز، پوست زرد تیره، دماغ پهن با سوراخ‌های رو به بالا و لب‌های کبود. سرش پایین است و چشم از زمین بر نمی‌دارد. زشتی خودش را در نگاه متحیر ما می‌بیند و از خجالت به خودش می‌پیچد. عرقِ تنش، آمیخته به عطر هندی، در هوا موج می‌زند. آن را هم حس می‌کند و، مثل حیوانی اسیر در جمعی متجاوز، ملتسمانه به پدر و به درِ خروجی نگاه می‌کند.

میز ناهار آماده است. پدر می‌نشیند. بشقابش را پیش می‌کشد و، بی‌آنکه سرش را بلند کند، به مستر غزنی اشاره می‌کند. می‌گوید:

"Come. Sit. Eat."

و مستر غزنی، مثل آدم‌های کوکی، اطاعت می‌کند. چند قدم جلو می‌آید. سرش همچنان پایین است. روی لبهٔ صندلی می‌نشیند و، آگاه از بوی عرق و رایحهٔ تندِ عطر هندی‌اش، خودش را جمع و جور می‌کند تا کمترین جارا در فضا اشغال کند. دست‌هایش اضافی‌ست. نمی‌داند آنها را کجا بگذارد.

حسن آقا، به دستور پدر، اما با اکراه و غرغری نامفهوم زیر لب، برای معلم انگلیسی بشقاب و لیوان آب می‌آورد و تمام حرکات سر و صورت و بدنش گویای این واقعیت غم‌انگیز است که این غریبهٔ هندی ارج و اعتبار

معلم‌های ارمنی یا مردمانِ فرنگی را ندارد. مستر غزنی هم گویی برتری آشپز مغرور، و حقارت خودش را در برابر او، حس می‌کند. جلوی پای حسن آقا، بی‌اختیار، پا می‌شود می‌ایستد و تشکر می‌کند. من و برادرم می‌خندیم و مستر غزنی می‌بیند. چشم‌های قرمزش، مثل چشم بچه‌های شیطان، برق می‌زند و زشتی آزاردهنده صورتش، برای آنی، ناپدید می‌شود. انگار نقابی مقوایی برای ترساندن ما به صورت زده است و پشت آن چهره‌ای ساده و دوست‌داشتنی مخفی است. پدر تنها کسی است که او را بدون نقاب مقوایی‌اش دیده و می‌داند که درونِ مستر غزنی، مثل زمین‌های سبز آن طرف دیوارهای بلند سیمانی، پر از بوهای خوش و رستنی‌های گواراست.

می‌گوید: «این معلم انگلیسی شماست. هرکس با او فارسی حرف بزند جریمه می‌شود.» و بعد رو به مستر غزنی می‌پرسد:

"What is your name?"

و مستر غزنی، دستپاچه، جواب می‌دهد:

"My name is Ghazni, sir."

برادرم بلند می‌خندد و باز، دوباره، چشم‌های ساده معلم انگلیسی از خوشحالی برق می‌زند. چیزی خوب و دوست‌داشتنی در نگاهش است، نگاهی که می‌ترسد و از گوشه چشم به چیزها خیره می‌شود، نگاهی که دنبال حرف‌های متداول روزانه و رابطه‌های صمیمانه است. حس می‌کنم می‌شود به این غریبه هندی اعتماد کرد، می‌شود با او رفیق شد و دوستش داشت.

چسبیده به آشپزخانه حسن آقا، انباری نیمه‌خالی است. تر و تمیزش می‌کنند، فرش کهنه کف آن می‌اندازند، تخت و میز و چراغ تویش می‌گذارند و آن را به معلم انگلیسی می‌دهند. مستر غزنی عضوی از قبیله

می‌شود و در خانه ما زندگی می‌کند. پدر دستور می‌دهد برایش پیراهن سفید و شلوار نو بخرند و دو جفت از کفش‌های خودش را به او می‌بخشد. مستر غزنی را به حمام و سلمانی می‌فرستند. استفاده از عطر هندی را برایش قدغن می‌کنند. به سر تا پایش ضد بو و داروی ضد عفونی و حشره‌کش می‌مالند و معلم انگلیسی، آراسته چون عروسی تمیز و خوشبو و خنده‌رو (همچنان شکل دیو)، سر میز صبحانه حاضر می‌شود و با لبی خندان به ما سلام می‌گوید؛ سلامش به زبان فارسی است. پنج تومان جریمه می‌شود.

پدر که خانه نیست، درس انگلیسی از یاد ما می‌رود. معلم انگلیسی در غیاب پدر کسی دیگر می‌شود. انواع شغل‌ها را دارد و همه کار بلد است. همکار و زیر دست حسن آقا است.

می‌نشیند توی آشپزخانه و برنج و سبزی و لوبیا پاک می‌کند. وقتی مهمان داریم، کت سفید می‌پوشد و برای مهمان‌ها چای و شربت می‌آورد و مادر، با غرور و لبخند، به شوکت اعظم خانم و دخترهای دنگی فنگی فخر السلطنه نگاه می‌کند و جمله‌ای کوتاه، در حد «برو» یا «بیا» به انگلیسی به مستر غزنی می‌گوید و با اشاره دست پیشخدمت خارجی را مرخص می‌کند.

مستر غزنی همبازی ما بچه‌ها و دوست نزدیک حسن آقا شده است. شب‌ها که تنها هستیم، برایمان از خودش می‌گوید، از عجایب سرزمین هندوستان و دلاوری‌هایش در جنگ علیه قشون انگلیس. یک کتاب خاطره دارد و قصه‌هایش شیرین‌تر از داستانهای هزار و یک شب است. شاید هم از خودش درمی‌آورد. شاید شاعری خیالباف است و خواب می‌بیند. هرچه هست به شب‌های غم‌انگیز خانه شمیران (وقتی مادر خانه نیست) رنگ و بویی تازه بخشیده است. حتی آشپز متکبر و پرافاده، که

مغزی به اندازه مغز گنجشک و دنیایی به وسعت گل کلم دارد، دست از پیفوپوفش کشیده و مرید و رفیقِ مستر غزنی شده است.

پدر مطمئن است که روزها (آن هم روزهای تابستان!) سرگرم یادگرفتنِ زبان انگلیسی هستیم و خبر ندارد که، در غیاب او و سایر بزرگ‌ترها، بچه‌های فامیل و همسایه را خبر می‌کنیم، جمع می‌شویم توی باغ، چشم‌های مستر غزنی را می‌بندیم و از او می‌خواهیم دنبالمان کند. مستر غزنی تسلیم است و از هر جور بازی با مالذت می‌برد. پسر دایی‌ها از پشت به شانه‌اش می‌زنند و برادرم برایش پشت پا می‌گیرد. اغلب، سرش به تنه درختی می‌خورد یا شاخه‌ای صورتش را می‌خراشد. صدایش در نمی‌آید. آه و ناله در بساطش نیست. بلندتر از ما می‌خندد و بیشتر از ما به او خوش می‌گذرد.

اجازه داریم بعد از خواندن درس انگلیسی (کدام درس؟)، در استخر شنا کنیم. مستر غزنی، باکت و کراوات دور استخر قدم می‌زند و مراقب ماست. از طرز شنا کردنِ یک‌یکِ ما ایراد می‌گیرد و حرکات درست را یادمان می‌دهد. به حسن آقا گفته که در گذشته قهرمان شنا بوده است.

پدر، به محض رسیدن از راه، پیش از ناهار و چرت بعد از ظهر، شنا می‌کند. باید استخر را در اختیار او بگذاریم. مراسم شنای او مثل مشق نظامی ست. همه حرکاتش حساب شده و منظم است. انگار دنباله اتفاق‌ها و برنامه‌های روزانه است. با قدم‌های شمرده به طرف استخر می‌آید، و بدون توقف یا درنگ وارد استخر می‌شود. با پای چپ روی آب می‌کوبد و یک‌وری نفس می‌کشد. چهار بار طول استخر را می‌رود و برمی‌گردد. می‌آید بیرون. حوله را از دست حسن آقا می‌گیرد. می‌رود توی زیرزمین. لباسش را عوض می‌کند، غذایش را می‌خورد. می‌خواهد. تمام این کارها در یک سطح و با یک ضرب صورت می‌گیرد، مثل شمردن از یک تا بیست.

نقشه می‌کشیم مستر غزنی را با لباس توی استخر بیاندازیم. صبر می‌کنیم تا پدر برنامه‌شنای روزانه‌اش را اجرا کند، برگردد به زیرزمین، ناهارش را بخورد و بخوابد. مستر غزنی گرسنه است. عرق از سر و رویش می‌ریزد. پدر که خانه است، از ترس جریمه‌شدن، انگلیسی حرف می‌زند.

می‌گوید:

"I am hungry."

کسی جوابش را نمی‌دهد. برادرم پشت سرش راه می‌رود. مستر غزنی متوجه نیست. دوباره به شکمش اشاره می‌کند و یواش، طوری که پدر نشنود، می‌گوید: «خیلی گرسنه‌ام. بیایید بیرون.» یکی از پسردایی‌ها جواب می‌دهد:

"No lunch. Water good."

برادرم به ما اشاره می‌کند که هلش بدهم؟ و ما با خنده و تکان دادن سر تشویقش می‌کنیم. مستر غزنی می‌خواهد چیزی بگوید، دارد حرف می‌زند که پاهایش از زمین کنده می‌شود. صدایی عجیب از گلویش درمی‌آید و با شکم توی آب می‌افتد. دست و پای مذبوحانه می‌زند و فرو می‌رود. یکی دو لحظه طول می‌دهد، می‌آید روی آب، نفس می‌کشد، چلپ‌چلوپ می‌کند، قر گردن می‌آید و، دوباره، آب او را می‌بلعد. خنده‌هایمان تبدیل به سکوت می‌شود. صدایش می‌زنیم. معنی حرکات احمقانه‌اش را نمی‌فهمیم. یک دقیقه، دو دقیقه، سه دقیقه می‌گذرد. خبری نمی‌شود. به عقلمان نمی‌رسد که شنا بلد نباشد. چنان دور استخر قدم می‌زد و دستورهای ورزشی می‌داد که فکر می‌کردیم به راستی قهرمان شنا بوده است. مبهوت ایستاده‌ایم و به آب استخر نگاه می‌کنیم. نه. امکان ندارد. خواب می‌بینیم. صدایی ته گوشم می‌گوید که احمق، مستر غزنی

شنا بلد نیست و جواب من جیغ بلندی ست که همه را بیدار می کند. برادرم از جایش می پرد و می دود و می پرد توی استخر. یک لحظه بعد، سر مستر غزنی، مثل سر مجلی اسب آبی، از آب بیرون می آید. به زحمت نفس می کشد. روی آب می ماند و، دوباره، دستی از ته آب او را به عمق استخر می کشد. پسردایی ها توی آب می پرند و به کمک برادرم می شتابند. همگی بدن سنگین مستر غزنی را گرفته اند و می کشند. زورشان نمی رسد. می لرزم. داد می کشم و کمک می خواهم. حسن آقا خودش را می رساند. او هم شنا بلد نیست. دستش را دراز می کند. سر مستر غزنی نزدیک لبه استخر است. موهای متر غزنی را می گیرد و می کشد. نزدیک است خودش هم معلق شود. می رود و با جاروی دسته بلند برمی گردد. جارو را زیر چانه مستر غزنی می گذارد و سرش را بالا می آورد. برای آبی، دهان مستر غزنی باز می شود، خرخر می کند، جارو را چنگ می گیرد، نیم متر جلو می آید که جارو از دست حسن آقا درمی آید و مستر غزنی، از نو، ناپدید می شود.

پنجره زیرزمین باز می شود. صدای عصبانی مادر، مثل سیخ داغ، توی گوشمان فرو می رود: «چه خبرتان است؟ زده به سرتان؟»
حسن آقا می گوید: «خانم، مستر مرد. خفه شد. افتاده توی آب.»
مرتضی باغبان ته باغ است. هیاهوی ما را می شنود و با شن کش می رسد. به محض آنکه سر مستر غزنی از آب بیرون می آید، شن کش را به پس گردن او قلاب می کند و می کشد. انگار ماهی گرفته است. پسرها روی آب می آیند، نفس تازه می کنند و سر و گردن مستر غزنی را می چسبند. فایده ندارد. معلم انگلیسی مرده و تقصیر من است. می نشینم زمین و زار می زنم. مادر، و پشت سر او پدر، از در زیرزمین بیرون می آیند. مادر آشفته و بداخلاق است. نمی فهمد چه اتفاقی افتاده است و به حسن آقا

نشر می‌زند که قیل و قال نکند. توضیح می‌خواهد و کسی قادر به حرف زدن نیست.

چشمش به هیکل بی‌جان و صورت کبود مستر غزنی می‌افتد و دهانش باز می‌ماند. مستر غزنی روی آب است، اما تکان نمی‌خورد. پسرها زیر بدنش را گرفته‌اند. کاری از دستشان ساخته نیست. پدر آرام است. دمپایی‌هایش را درمی‌آورد و با پیراهن خانه می‌سُرد توی آب، خودش را به مستر غزنی می‌رساند و سر او را زیر بغل می‌گیرد. این مرد نجاتِ غریقِ بلد است و ما نمی‌دانستیم! مادر هم مبهوت به پدر نگاه می‌کند. دست‌ها به سمت معلم نیمه‌جان دراز می‌شود. او را، که به سنگینی کوه شده، بیرون می‌کشیم. دَمَرش می‌کنیم. فشارش می‌دهیم تا آبی را که فروداده بالا بیاورد. نفس ندارد. مادر دستور می‌دهد طاقبازش کنیم. می‌نشیند کنار مستر غزنی و چندین بار توی دهان او می‌دمد. مردکِ هندی به سرفه می‌افتد و یک خروار آب از گلویش بیرون می‌ریزد. دست می‌زنیم و هورا می‌کشیم و مستر غزنی را زیر سایه، پای دیوار، می‌خوابانیم. می‌لرزد، مادر دستور می‌دهد پتویی رویش بیندازیم. حالا نوبتِ پرسش و بازخواست است. حسن آقا حوله‌ای بزرگ می‌آورد و روی شانه پدر می‌اندازد.

«کار کی بوده؟»

صدا از کسی در نمی‌آید. جرأت نگاه کردن به پدر را نداریم. منتظر غَرَش او هستیم که، برخلاف انتظار، قاه‌قاه می‌خندد. حتی مادر هم یکه می‌خورد. شاید از قیافه زار مستر غزنی، باکت و شلوار خیس، خنده‌اش گرفته یا دلش برای ما سوخته است. خدا می‌داند. هرچه هست، این خنده به معنی نجات از تنبیهی بزرگ است و جان تازه‌ای به ما نوجوانان ابله می‌بخشد.

پدر، هر شب پیش از خواب، درس انگلیسی می‌خواند. روش خودش را دارد. صفحه به صفحه از روی دیکسیونر انگلیسی سی چهل لغت حفظ می‌کند و مستر غزنی کلمه‌ها را از او باز می‌پرسد.

من از انتشار این زبان خارجی، مثل شیوع یک بیماری بدون علاج، واهمه دارم و می‌دانم که ورود این مهمان‌های نامریی، این اصوات و اشکال جدید، به معنی جدایی از روزهای بی‌خیال و خوش کودکی و جواز ورود به آینده است.

برادرم را سال دیگر به آمریکا می‌فرستند و بعد از او نوبت من خواهد شد. در این انتظار شیرین و دلهره‌انگیز، روزهای دلپذیر تابستان باستانی دردناک به پایان می‌رسد و پدر هشتاد و سه صفحه از دیکسیونر انگلیسی را از بر می‌کند.

مستر غزنی هفته‌ای یک روز به دیدن خانواده‌اش می‌رود و ما از زندگی‌اش خبر نداریم. همیشه از گذشته‌اش حرف می‌زند، از روزهای جوانی و سفرهایش به اطراف و اکناف جهان. از امروزش چیزی نمی‌گوید. از او که سؤال می‌کنیم، خیره نگاهمان می‌کند و ماتش می‌برد. انگار چیزی به خاطر ندارد و حافظه‌اش در زمانی خاص — بیست سال پیش — از کار افتاده است. آخرین بار که می‌رود، سر وقت بر نمی‌گردد و جریمه می‌شود. به نظر لاغر و چروکیده می‌آید و هنگام حرف زدن نفسش می‌گیرد، سرفه می‌کند و سرفه‌هایش را از ترس مادر قورت می‌دهد. دفعه دوم سه هفته غیبت می‌کند و خبر می‌دهد که بیمار است. وقتی بر می‌گردد، او را نمی‌شناسیم. زیر چشم‌هایش آنچنان سیاه است که از او می‌ترسیم. گونه‌هایش فرو رفته و دهانش گشادتر شده است.

پدر به او پول اضافی می‌دهد و روانه‌اش می‌کند تا استراحت کند. رفتنش از یادم نمی‌رود. دستش روی دستگیره در بود و با چشم‌هایی

غمگین، چشم‌های مهربان، به مانگام می‌کرد. دهانش نیمه‌باز مانده بود و پزه‌های دماغش می‌لرزید. به اولین روز ورودش فکر می‌کنم، به پاهایش که عقب‌عقب می‌رفت و دست‌های دستپاچه‌اش که نمی‌دانست کجا بگذارد. صدایش نه گوشم زنگ می‌زند:

"My name is Ghazni, Sir."

یک ماه می‌گذرد. از مستر غزنی خبری نیست. آدرس خانه‌اش را نداریم. جایش خالی است. انگار غیبت ناگهانی او سرآغاز غیبت‌های دیگر است و چون غباری آلوده در اتاق‌های روشن خانه شمیران می‌چرخد. اوایل زمستان است که زنش به دیدنمان می‌آید، زنی چروکیده و سیاه‌سوخته. فارسی را با لهجه هندی حرف می‌زند و حرف‌هایش پر از گریه است. مادر می‌فهمد. پدر هم می‌فهمد. بزرگ‌ترها از همه اتفاق‌های بد آگاهند. به دیدنش می‌رویم، من و پدر و محمود آقا راننده، به همراه خانم هندی. خانه‌اش آن سر دنیاست. پشت خرابه‌های بیرون شهر، ته حیاطی سنگی، که پر از آشغال و پیت‌های قیر و لاستیک‌های کهنه ماشین است، زندگی می‌کند. توی اتاقی که در اصل گاراژ ماشین بوده، هفت هشت تابلو هندی، قد و نیم‌قد، چسبیده به هم، ساکت مثل مجسمه کنار دیوار ایستاده‌اند. تشکی مستر غزنی وسط اتاق است. منقلی پر از آتش بالای سرش است و روی منقل کاسه‌ای حلبی گذاشته‌اند. چیزی بدبو تویش می‌جوشد. نور چراغ سقف به اندازه یک شمع است و آدم‌ها شبیه به اشباحی خاموش‌اند. انگار وارد دنیایی دیگر شده‌ایم، دنیای اموات و نه‌مانده‌سایه‌های فرسوده.

مستر غزنی، نیمه‌خواب و نیمه‌جان، روی تشک افتاده است. صدای پدر را که می‌شنود، جان می‌گیرد. تقلا می‌کند، زور می‌زند تا نیم‌خیز شود. صدایش در نمی‌آید. عرق از سر و رویش جاری‌ست.

برای پدر صندلی می‌آورند؛ لوقو و پایه‌شکسته. خانم هندی، با دستمال، سر و روی شوهرش را خشک می‌کند. بچه‌های قد و نیم‌قد تکان نمی‌خورند. مستر غزنی به من نگاه می‌کند - همان چشم‌های خوب بازیگوش با آخرین جرقه‌های حیات.

پدر راننده را به دنبال دکتر کوثری می‌فرستد. خم می‌شود و دستش را به پیشانی مستر غزنی می‌کشد. بانوی هندی کنار شوهرش دو زانو روی زمین می‌نشیند. هیچ‌کس حرف نمی‌زند. فقط من هستم که گریه می‌کنم، گریه‌های جویده و پنهان. می‌نشینم توی ماشین، منتظر و منقلب و گیج. نگاهم دوخته به تاریکی بیرون است، تاریکی بزرگ، به وسعت تمام دنیا، مثل اقیانوسی سیاه، ساکت، سنگین، ترسناک.

پدر از دور می‌آید. آرام و آهسته راه می‌رود. می‌نشیند توی ماشین. مبهوت و خسته است. می‌گوید:

«این هم از مردک هندی تا کی نوبت ما شود.» و گریه‌اش می‌گیرد. باورم نمی‌شود. گریه پدر را تا به حال ندیده بودم. «من فولادم و فولاد هرگز زنگ نمی‌زند.»

اما فولاد گریه می‌کند و این، به چشم من، دردناک‌تر از زنگ‌زدن است. می‌ترسم و این ترس بخصوصی است. شاید هم ترس نیست و من اسمی برایش نمی‌شناسم. حس تازه‌ای است، مثل یک جور درد که توی بدن نیست اما وجود دارد، توی هواست، توی دنیاست، توی تاریکی بیرون است، یک جور زخم یا درد قدیمی که مال همه است، مال مادر و مستر غزنی و شوکت اعظم خانم و حسن آقا و تمام آدم‌های دنیاست - حتی آدم‌های پولدار، یا آرتیست‌های خوشگل توی مجله‌های مد، حتی پدر، حتی شاه.

شب خواب مستر غزنی را می‌بینم. پابرهنه است و توی برف‌ها راه

می‌رود. خوشحال است. بازی می‌کند، شُرشره‌بازی. بی‌بی جان و پدر هم هستند. آنها هم پابره‌نه‌اند. سردشان نیست. دورشان، تا چشم کار می‌کند، بیابان سفید است. کجا هستند؟ بیدار می‌شوم و زیر ملافه می‌لرزم. خواب بدی است. خواب آدم‌های مرده است. پدر آنجا چه کار می‌کند؟ هدایش توی گوشم می‌پیچد:

«تاکی نوبت ما شود؟»

هیچ وقت. پدر فولاد است و هرگز زنگ نمی‌زند. دشمن آدم‌های نونقو، ترسو، حسابگر و خیالانی‌ست. دشمن دردهای بی‌دلیل و دلهره‌های الکی و خواب‌های آشفته است. دشمن تنبلی، قرتی‌بازی و وقت تلف کردن است.

«کتره‌خرها باید کار کنند؛ کار، کار، کار، کار. کتره‌خرها باید آدم شوند، روی پای خودشان بایستند، جنگ کنند، کشتی بگیرند و فاتح شوند.»
خودش هم عاشق مبارزه و دست و پنجه نرم کردن با حادثه‌هاست.
می‌گوید:

«روزی که از قم آمدم دیناری نداشتم؛ اما شعور داشتم و استقامت و اعتقاد. از صفر شروع کردم، از هیچ. امروز همه چیز دارم. سراغ من نیایید که دیناری بهتان نمی‌دهم.»

بیماری ناگهانی پدر از کی شروع می‌شود؟ از کی مرگ حضور خودش را در خانه شمیران به ما اعلام می‌کند؟ نمی‌دانم و باورم نمی‌شود. زمان، در آن اغتشاش و آشفتگی، در آن جابه‌جایی نامعقول چیزها، در آن ترکیب و تجزیه و تکثیرهای خارج از قانون و قاعده، معنای همیشگی‌اش را ندارد و به روز و شب و ساعت و دقیقه تقسیم نمی‌شود. انگار به آن آخرین «لحظه» رسیده‌ایم، آن وقت مرموز نهایی، انباشته از هیچ، لبریز از سکوت و تاریکی، آن دقیقه صامت و ثابت ابدی، آن سوی تمام دقیقه‌های

هستی، پشت تاریخ و زندگی.

نمی‌دانیم چه روزی از هفته و چه فصلی از سال است. نمی‌دانیم آیا آفتاب زده یا شب همچنان ادامه تاریکی دیشب است. دیروز و پریروزمان را گم کرده‌ایم و آینده را با شمارش نفس‌های متلاطم پدر تخمین می‌زنیم.

هیچ‌کس برای پذیرفتن بیماری پدر آماده نیست. حتی خودش. فکر می‌کنیم اتفاقی گذراست. فولاد بیدی نیست که از این باده‌ها بلرزد. بیماری، مثل مهمانی ناخوانده، زشت و صریح و متجاوز، خودش را به پدر تحمیل می‌کند و به اطلاع ما می‌رساند که آمدنش برای تصاحب و تخریب است. تیرش را به پای پدر می‌زند و فاجعه از آن زخم کوچکی زهرآلود شروع می‌شود، پیش می‌رود، درد و تورم و چرک تا زیر زانو می‌رسد. قانقاریا! اسمی که نشنیده‌ایم و در مجموعه ذهنی ما از امراض متداول نامی از آن نیست. تنها مادر است که می‌داند چه خطر بزرگی رئیس قبیله را تهدید می‌کند. دیگران مبهوت و متزلزل‌اند. به هم نگاه می‌کنند و در نگاهشان ترسی گنگ و ابتدایی موج می‌زند. این مرگ با مرگ‌های دیگر تفاوت دارد. زنگ‌زدن فولاد است، پایان یک دوره و فروریختن عادت‌های قدیمی‌ست.

پدر مردی خاکی‌ست. از طب جدید و داروهای فرنگی بی‌خبر است. به دکتر و دوا هم اعتقاد ندارد. خودش و یک‌دنده است و متقاعد کردن او کار سختی است. از مادر حساب می‌برد، اما تا آنجا که می‌تواند مقاومت می‌کند و سرِ حرف خودش می‌ایستد. داد می‌کشد: «چیزی نیست. چرا از گاه‌کوه می‌سازید؟ پایم زخم شده، چرک کرده. اینکه آخر دنیا نیست.»

نگرانی پدر بیشتر برای کارش است و سرمقاله‌ای که باید برای مجله‌اش بنویسد. تلفنش، یکریز، زنگ می‌زند و با انواع و اقسام آدم‌ها

قرار ملاقات می‌گذارد.

دکتر کوثری از راه می‌رسد. بوی عفونت به دماغش می‌خورد و مادر را کنار می‌کشد. با هم حرف می‌زنند. پیچ‌پیچ می‌کنند. دکتر کوثری می‌گوید باید پدر را بستری کرد. هرچه زودتر، همین امشب، تا دیر نشده.

«تا دیر نشده» احمقانه‌ترین حرفی است که شنیده‌ام و نمی‌خواهم معنی‌اش را حل‌جی کنم. با خودم تکرار می‌کنم که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. به فولاد اعتماد دارم. با یک زخم چرکی نابود نخواهد شد. محال است.

مادر در راهرو قدم می‌زند. از سر و کله‌زدن با این مرد لجوج خسته شده است. پدر خوابیده و ملافه را روی صورتش کشیده است. حق با اوست. نگرانیهای ما از روی ترس و ضعف است. خودش را می‌شناسد و می‌داند که زورش از حریفش بیشتر است. اما نیمه‌شب ورق برمی‌گردد. مادرم منتظر این اتفاق است و به بیمارستان تلفن می‌زند. پدر می‌لرزد و از شدت تب هذیان می‌گوید. قادر به مخالفت با مادر نیست. آب می‌خواهد، آبِ یخ. درد دارد و داد می‌کشد. لیوان آب از دستش می‌افتد. ناله می‌کند. مادر، مثل فرمانده‌های مقتدر، دستور می‌دهد و کارهایش منظم و دقیق است. صدایش هم عوض شده و لحن محکم و مطمئنش همه را آرام می‌کند. جای رئیس قبیله را، موقتاً، گرفته است و پدر می‌داند که جز اطاعت از او چاره‌ای ندارد.

بیمارستان، دکترهای ناشناس، آزمایش‌ها، عکس‌برداری از قلب و ریه و کلیه‌ها. همه این کارها بار و حیه روستایی و اراده آهنین پدر مغایرت دارد و برایش در حکم شکنجه است. بیمار سختی است. پرستارها را از خودش می‌رانند و اجازه نمی‌دهد کسی جز مادر به او نزدیک شود. به محض دور شدن او، لوله اکسیژن را از دماغش بیرون می‌کشد و

حسن آقارا صدا می زند تا او را به خانه برگرداند. دکترها قطع امید کرده‌اند. هیچ یک حاضر به جراحی و، احتمالاً، قطع کردن پای او نیست.

داروهای آرام‌بخش و تب‌برِ حالِ پدر را بهتر کرده و خیال می‌کند خطر برطرف شده است. می‌خواهد برگردد خانه و برود سرِ کار، سرِ نوشتن سرمقاله و وکالت و سیاست و دعوا و مبارزه. پای ورم کرده‌اش را نمی‌بیند. نگاهِ هراسان و دست‌های لرزان ما را هم نمی‌بیند. به فکر برنامه‌های آینده است، برنامه‌های ده سال دیگر. انگار به پایش احتیاج ندارد. با یک پا، با یک دست، با یک چشم به کارش ادامه خواهد داد.

کار به خاطر کار، مثل التهابِ کوهنوردیِ مجنون برای رسیدن به قله‌های بلند و ناممکن. اشک‌های مرا می‌بیند و می‌خندد.

می‌گوید: «هنوز هم باورتان نمی‌شود که فولاد زنگ نمی‌زند؟»

به ظاهرش که نگاه می‌کنم، ترسم می‌ریزد. مثل همیشه است: همان چشم‌های هشیار و نافذ، همان دماغِ برجستهٔ محکم، همان پیشانیِ بلند و مصمم، همان دست‌های پر از رگ، همان نگاهِ بی‌تفاوت و خودخواه.

دکترها مشورت می‌کنند و در کمال ناامیدی به مادر می‌گویند که تنها راه نجات (اگر نجاتی در کار باشد) بردن پدر به خارج است.

کی؟ چگونه؟

هرچه زودتر. مادر دستور می‌دهد کارهای پدر را بکنند. خواب و خوراک را فراموش کرده است. صورتش به سفیدی می‌زند و زیر چشم‌هایش حلقه‌های کبود نشسته است. خستگی ناپذیر شده و حاضر نیست استراحت کند. هرگز او را تا این اندازه مصمم و بااراده ندیده بودم. دست پدر را از پشت بسته است. همه شتاب‌زده به دنبال تهیهٔ بلیت هواپیما و پاسپورت و غیره هستند. اطرافیان، عمه‌ها و دایی‌ها، غمگین و ناامیدند. فکرشان را می‌خوانم: پدر در راه خواهد مرد. تنها مادر است که

با فکرهای سیاه می‌جنگد. سر پرستارها جیغ می‌کشند و با دکترها بحث می‌کند. غیرممکن وجود ندارد و هیچ دکتری حق ندارد مریضش را جواب کند.

به ما می‌گوید: «من پدرتان را زنده و سالم برمی‌گردانم. باور کنید.»
 ما این مادر جدید را نمی‌شناسیم. نگران سلامتی‌اش هستیم. تا صبح، پای تخت پدر نشسته و تمام کارهای پزشکی او را خودش انجام می‌دهد. از آنجایی که درس مامایی خوانده، تزریق آمپول و گرفتن فشار خون و خواندن اسم داروها را بلد است. خودش یک پا پرستار است. از کسی کمک نمی‌خواهد و هیچ‌کس بی‌اجازه او حق نزدیک شدن به پدر را ندارد. به فکرهای روشن و حرف‌های شیرین او اعتماد می‌کنم و کمتر از دیگران می‌ترسم.

روز رفتن می‌رسد. آمبولانس دم در بیمارستان منتظر است. مقصدشان لندن است. خدا حافظی کوتاه و سریع است. پیش از حرکت آمبولانس، مادر دستم را فشار می‌دهد.

می‌گوید: «مراقب خودت باش. تا چشم به هم بزنی برگشته‌ایم، خوب و خوش.»

خانه شمیران سرد و خالی‌ست. زمستان سختی در پیش است. پری دریایی، زیر پوششی از برف، شبیه به پیرزنی خمیده شده و چراغ روی سرش خاموش است. همسایه‌ها، کنجکاو و متحیر، با اندوهی دروغین، از کنار ما می‌گذرند. ته چشم‌هایشان برق می‌زند، برقِ عداوتی قدیمی. شکستِ مرد فولادین فتح آنهاست، فتح همه آدم‌های نازکی کاغذی‌ست. هر شب برف می‌آید و هر صبح در انتظار خبری بد هستیم. به خودم می‌گویم که تمام شد و کلمه «تمام» معنایی گنگ و مجهول دارد و در ذهنم جا نمی‌گیرد، مثل مفهوم نیستی یا ضریب عددی به توان بی‌نهایت.

غیبت معلم انگلیسی بیش از همیشه احساس می‌شود. انگار بارفتن او بود که حادثه‌های خوب طبیعی از مسیر خود خارج شدند و دری به روی بیماری و مرگ گشوده شد. بیشتر شب‌ها، خواب و بیدار، به تصویر خیالی او آویزان می‌شوم و با خودم می‌گویم که همه چیز سر جایش است و دوام باغ شمیران همیشگی است. اولین روز ورود معلم انگلیسی به خانه ماست. او را مجسم می‌کنم که، مبهوت و خجول، در چهارچوب در ورودی ایستاده و کت کوتاهش با آن کراوات کهنه به تنش زار می‌زند. چقدر زشت و کثیف به نظر می‌آمد و چقدر ماه و دوست‌داشتنی شد. او را می‌بینم که پشت چرخ خیاطی نشسته و سرگرم دوختن درز ملافه‌هاست. نمره خیاطی‌اش بیست است. برای من دامنی پلیسه و برای حسن آقا یک کت کتان سفید و پیش‌بند آشپزی دوخته است. هر شب به حسن آقا درس حساب و الفبای فارسی می‌دهد، درسی که محدود به تفریق عدد دو از چهار و نوشتن سه حرف اول الفباست. مستر غزنی هندی با موهای چرب و بوی روغن نارگیل! مستر غزنی کودک که همه حرف‌ها را باور می‌کرد و زودگریه‌اش می‌گرفت، مستر غزنی نازنین که یادش با ما خواهد ماند.

به خودم می‌گویم اینجاست، نشسته روی فرش، نزدیک تخت‌خواب من. حسن آقا را هم وارد بازی خیالی خودم می‌کنم. به او می‌گویم که مستر غزنی زنده است، که پدر نوری دفتر کارش است و مادر برای خرید از خانه بیرون رفته و به زودی بر خواهد گشت. آیا به راستی باور می‌کند یا دلش برآیم می‌سوزد؟ هرچه هست، نقش خودش را خوب اجرا می‌کند و، پا به پای من، بازی را ادامه می‌دهد.

به این شکل است که سرمای زمستان و تنهایی خانه شمیران را تحمل می‌کنیم. تا روزی که تلگرافی کوتاه از مادر به دستمان می‌رسد و خبردار

می‌شویم که به زودی بازخواهند گشت. شاید خواب می‌بینم؟ باورم نمی‌شود. مادر برابمان نوشته بود که پای راست پدر را بریده‌اند و به جایش پایی مصنوعی گذاشته‌اند. منتظر پدری لنگان و لاجون هستم که می‌بایست زیر بغلش را بگیرند و کمکش کنند. برخلاف انتظار، چشمم به مردی می‌افتد که با قدمهای محکم از دور می‌آید؛ عصایی چوبی به دست و کلاهی انگلیسی به سر دارد. نه لنگ می‌زند و نه به بازوی مادر آویزان است. فولاد، سرحال و سالم، به خانه برمی‌گردد، با عصایش به پای حسن آقا می‌زند و مرتضی باغبان را، نرسیده از راه، جریمه می‌کند.

خانه شمیران، دوباره، جان می‌گیرد و آشپزخانه سوت و کور حسن آقا، از نو، پر از سر و صدا و رفت و آمد می‌شود. قابلمه‌ها از توی گنج‌ها در می‌آیند. جرینگ‌جرینگ استکانهای لب‌طلایی و هباهوی زنده قاشق و چنگال‌ها در راهرو می‌پیچد. دایی‌ها با دسته‌های گل از راه می‌رسند و همسایه‌ها، با لبخندی ماسیده روی لب، برای عرض سلام و تبریک به دیدن ما می‌آیند. انگار زلزله‌ای بزرگ را پشت سر گذاشته‌ایم و قانون حیات، دوباره، بر سرنوشت اجسام و توالی حادثه‌ها حاکم شده است.

حسن آقا، هر شب، پای مصنوعی پدر را با احتیاط و احترام باز می‌کند و پای تخت او می‌گذارد. نمی‌فهمد که این پای واقعی پدر نیست، برایش فرق نمی‌کند. میان جسم متحرک و زنده پدر و آنچه متعلق و مربوط به اوست (کفش، کلاه، عصا، رخت و عبا) تفاوتی نمی‌بیند. هرآنچه در تملک و اختیار پدر است، مثل خود او، انباشته از نیرویی مخفی است؛ ترسناک و خطرناک است، شفادهنده است و، چون عروسک‌های مومی ساحری کهنسال، قادر به تصرف در سرنوشت آدم‌هاست؛ و این را فقط حسن آقا می‌فهمد و باور دارد.

با آمدن بهار، نفسی تازه می‌کشیم. جشن می‌گیریم. به باغ کرج می‌رویم و آنقدر از گیلاس‌های کال و گوجه‌های نارس می‌خوریم که دسته‌جمعی به حال مرگ می‌افتیم. هنوز خستگی از تنمان در نرفته که بیماری از نو به پدر حمله می‌کند و این بار به چشم‌های او می‌تازد. دوباره اغتشاش و تشویش، دوباره ترس‌ها و کلمه‌های جویده روی لب‌ها، دوباره نگاه‌های مشکوک و پرسش‌های بی‌جواب.

حادثه‌های پیشین از نو تکرار می‌شوند: همان بیمارستان و دکترها و پرستارها، همان حرف‌ها و نگاه‌های مضطرب، همان دلهره‌ها و فکرهای سیاه. برای رفتن به خارج فرصت نیست. با سرعت پدر را روانه اتاق عمل می‌کنند. دکترها، با دودلی و تردید، اظهار امیدواری می‌کنند، اما مطمئن نیستند. ده روز دیگر باندها را از روی چشم‌هایش برمی‌دارند و تا آن روز جز سکوت و نذر و نیاز کار دیگر نمی‌توان کرد.

به دیدنش می‌روم و از این ملاقات و اهمه دارم. بیماری پدر، بیش از آنکه آزارم دهد، تحقیرم می‌کند. انگار به من توهین شده و سرم کلاه رفته است. واقعیتِ مرگ فکرهایم را در هم ریخته و زیر پایم را خالی کرده است. باغ همیشه سبز شمیران، یک مرتبه، پیر و موقتی شده و فولاد، که قرار نبود زنگ بزند، از درون پوسیده است. می‌ایستم لای در. نگاهش می‌کنم. حسن آقا غذایش را از خانه آورده است. قاشقش را دنبال کاسه سوپ توی ظرف ماست فرو می‌کند و نزدیک است سینی غذا را دمر کند. اما اجازه نمی‌دهد حسن آقا کمکش کند و او را با دادی بلند مرخص می‌کند. وقتی مادرم نیست، تبدیل به بچه‌ای لجوج می‌شود و گوش به حرف احدی نمی‌دهد. حضورم را حس می‌کند. بو می‌کشد. صدایم می‌زند و دستش را به طرفم دراز می‌کند. آهسته جلو می‌خزم. از این پدر نابینا و اهمه دارم. بازویم را می‌گیرد. دستش را به شانهام می‌مالد. گونه و

صورت‌م را نوازش می‌کند.

می‌گوید: «دختر بزرگی شده‌ای!»

با خودم می‌گویم: «الان می‌پرسد کلاس چندی.»

نه، نمی‌پرسد. فکرِ حرف‌های تازه است. با دستش حرف می‌زند و نگاه می‌کند و دستش مدام به جایی دور اشاره می‌کند، جایی که با چشم‌های نابینا می‌بیند.

می‌گوید: «می‌فرستمت آمریکا. دلم می‌خواهد درس اقتصاد بخوانی یا دکتر بشوی. هر کار دلت می‌خواهد بکن. فقط نگذار، چون که زن هستی، تو سرت بزند.»

دست راستش، همچنان، روی سر و صورت‌م می‌چرخد. انگار اولین بار است که پی‌برده‌دختری به سن و سال من دارد و با انگشتان کنجکاوش می‌کوشد تا از واقعیت وجودم مطمئن شود. این پدرِ ملایم و شیرین (شیرین!) را نمی‌شناسم. عطوفتی مادرانه در او ظاهر شده که با ظاهرِ مستبدش مغایرت دارد.

در اتاق باز می‌شود و دکتری میانه‌سال، با موهای ژولیده و شکم‌گنده، سوت‌زنان وارد می‌شود. متخصص قند و دکتر معالج پدر است. دعوای او و پدر به گوش همه رسیده است. این دو نفر با هم سر‌جنگ دارند و انگار دشمنِ خونی‌اند. پدر از سوت‌زدن او بدش می‌آید و اسمش را دکتر هوتوتو گذاشته است. می‌گویند دکتر هوتوتو مریض‌هایش را از فرط علاقه و نگرانی کتک می‌زند. در مرگ بیمارانش، عزا می‌گیرد و دچار افسردگی شدید می‌شود. بیمارانش مرض قند دارند و مجبورند دستورات غذایی او را رعایت کنند. خوردن چیزهای شیرین، یا آنچه تولید قند می‌کند، برایشان قذغن است. کار سختی است. دکتر هوتوتو مطمئن است که پدر، دور از چشم او، ناپرهیزی می‌کند. می‌بیند که غذای

پدر را از خانه آورده‌اند و فریادش بلند می‌شود. سینی غذا را از جلوی او برمی‌دارد و سیب‌زمینی‌ها و نان را توی سطل آشغال خالی می‌کند. پدر، کورمال کورمال، دنبال عصایش می‌گردد تا تو سر دکترا معالجتش بگوید. می‌گوید: «عُجب، تا دلت می‌خواهد سوت بزنی. من هم وقتی

صورت حسابت را جلویم گذاشتی، برایت سوتِ بلبلی می‌زنم.»

دکترا هوتوتو می‌خندد. گوشش بدهکارِ این حرف‌ها نیست.

می‌گوید: «با این سیب‌زمینی و نان و برنجی که سرکار میل می‌کنید تا آن روز زنده نخواهید بود.» بیمار اتاق سمت چپ هم مرض قند دارد و چشم‌هایش را عمل کرده‌اند. نباید تکان بخورد و سرش را از روی بالش بلند کند. اما دست خودش نیست. تا کسی به دیدنش می‌آید، نیم‌خیز می‌شود و تعظیم می‌کند. برایش شکلات آورده‌اند و نصفِ جعبه را خورده است. دکترا هوتوتو خبردار می‌شود، از کوره درمی‌رود و گوش او را می‌پیچاند. جعبه شکلات را توی سرش می‌کوبد و دستور می‌دهد او را ملاقات ممنوع کنند.

از اتاق خارج می‌شوم. چشمم به مادرم می‌افتد که شتاب‌زده از دور می‌آید و نفسِ راحت می‌کشم.

دو هفته بعد، باندها را از روی چشم‌های پدر برمی‌دارند. چشم چپ بینایی‌اش را از دست داده است. برایش مهم نیست. یک چشم برایش کافی است، چشمی نافذ و هشیار، بیناتر از صد چشم محتاط و ترسان.

دایی‌ها با دسته‌های گل (دسته گل‌های کوچک‌تر) از راه می‌رسند و همسایه‌ها، کلافه و اخمو، به دیدن پدر می‌آیند. حسن‌آقا، مثل مرده‌ای برخاسته از خوابی خاموش، دوباره توی جلدِ قدیمی‌اش فرو می‌رود و جان می‌گیرد. زنبیل بزرگش را زیر بغل می‌زند و شتابان راهی بازار می‌شود. تنها در رابطه با حوزه مغناطیسی پدر است که واقعیتِ «بودنش»

شکل می‌گیرد و هویتش در مقام «آشپزی قدیمی» ظاهر می‌شود. پدر در فکر ساختن شهرک‌های کوچک و توسعه کارش است. حضور زمان را بیشتر از گذشته حس می‌کند و برای هر لحظه و دقیقه حریص‌تر شده است. خانه شمیران، مثل شهری نیمه‌جان بعد از پایان جنگی پیروزمندانه، پر از جنبش و تکاپوست. به نظر می‌آید همه چیز دوباره به نظم سابقش برگشته و قانون «پدر» حاکم بر سرنوشت ایل و تبارش است. اما انگار مهره‌ای کوچک، در آن ازدحام و اغتشاش، از جای طبیعی‌اش خارج شده و حضوری تهدیدکننده در اتاقهای خوش‌باور می‌چرخد و، گه‌گاه، لبه دلهره‌آور بال‌های سردش به پوست صورتمان می‌خورد. مرگ پشت درختان سبز باغ کمین‌ناشته است و در تاریکی شب، ناجوانمردانه، پورش می‌آورد. این بار به قلب پدر می‌تازد. بیمار و بیماری، چون دو حریف آشنا، خونین و خسته و زخمی، پیکار گذشته را از سر می‌گیرند و ما، ناباور و هراسان از عاقبت کار، به نظاره می‌نشینیم و نگران از سرنوشت نامعلوم خود، با درد و افسوس شاهد آفت و خیزهای مصمم و سمج پدر هستیم.

سرنوشت، کلافه از بردباری و استقامت فولاد، از دری دیگر وارد می‌شود و مرگ به جایگاه و مقر زندگی او، به خانه شمیران، حمله می‌برد. می‌خواهند جاده بسازند: بزرگراه شاهنشاهی، از این سر شهر تا سر دیگر آن. باغ شمیران سر راه است. ده روز فرصت داریم تا تخلیه‌اش کنیم. پدر برای معالجه عازم فرنگ است و ما درمانده‌تر از آنیم که توان مخالفت داشته باشیم. اگر پدر خیال رفتن نداشت، اگر مانده بود، اگر این چنین بیمار نبود، شاید مقاومت می‌کردیم و خانه‌مان را به آسانی از دست نمی‌دادیم. گیج و دستپاچه و گم‌گشته‌ایم. عقب می‌نشینیم. اسباب‌ها را جمع می‌کنیم و حسن‌آقا، گریان و متوحش، در آشپزخانه‌اش را می‌بندد و

مرتضی باغبان، با اندوهی کمرشکن، تبریزی‌های بلند و چنارهای سایه‌گستر باغش را به دست غریبه‌های مهاجم می‌سپارد و می‌رود. کمی دورتر، در کوچه‌ای خاکی و باریک، آپارتمانی کوچک، متعلق به پدر، خالی است. به آنجا پناه می‌بریم و صبر می‌کنیم تا پدر بازگردد و از بازگشت او ناامیدیم.

روز تخریب می‌رسد. شاید خواب می‌بینیم؟ شاید باغ سبز شمیران خوابی شیرین بوده و بیدار شده‌ایم! آنچه فکر می‌کردیم از فولاد است و پایه‌هایش همیشگی است، با تلنگری فرو می‌ریزد. غباری غلیظ، مثل نفسی هیولایی، باغچه‌های رنگین و چمن‌های باطراوت را می‌بلعد و خانه شمیران، با همه دنگ و فنگ و هارت و پورت و جلال و زیبایی‌اش، چون تصویری خیالی آرام آرام ناپدید می‌شود، و پری دریایی، با حباب بلورین روی سرش، زیر انبوهی از آجر و سنگ و خاک از پادها می‌رود. آشپزخانه حسن آقا هم، چون حبایی نازک، به هزاران ذره چرخان در هوا تبدیل می‌شود و همراه آن، بوهای شیرین کودکی، مزه‌های لذیذ قدیمی و موهبت‌های ساده گذشته، مثل خطوطی فرار در فضا، از پهنه زندگی ما دور می‌شوند.

پدر، نیمه‌جان و بی‌رمق، اما زنده و دوباره غالب بر آخرین حمله حریف، باز می‌گردد و به جای خالی خانه شمیران، بدون حسرت یا اعتراض، می‌نگرد. سکوت می‌کند و سکوتش، به چشم من، دردناک‌تر از داد و قال و پیکار چندین ساله‌اش است. می‌توانیم خانه‌ای دیگر بخریم، با آشپزخانه‌ای بزرگ و درختانی پربارتر. اما پدر قبول نمی‌کند. شاید فهمیده که دیگر عهد او و زمان خانه شمیران به سرآمده است. راضی و بی‌تفاوت است. هم برنده است و هم بازنده. هنوز هم مثل گذشته آرام می‌خوابد و سرش نرسیده به بالش از هوش می‌رود. نه تشویش دارد و نه

ذره‌ای دلهره، نه دیگر حال و حوصله مبارزه و نه اعتقاد به فتح و پیروزی؛
انگار کارهایش را کرده و دیگر وظیفه‌ای نسبت به خودش یا دنیا ندارد.

روزها کتاب می‌خواند و چرت می‌زند. تکلیفش روشن و خیالش
راحت است. می‌داند که رفتنی‌ست و منتظر است. دیگر نه حرفی از
سیاست و وکالت می‌زند و نه نگران سرنوشت مجله‌اش است. احساس
مسئولیت نمی‌کند، نه برای خانواده‌اش و نه برای دنیا. جای دیگری‌ست و
با ما هزاران فرسنگ فاصله دارد.

چهار تار فبق دارد که با خودش می‌شوند پنج نفر. سالیان سال است که
این پنج نفر را با هم دیده‌ام. جمعه‌ها در خانه شمیران جمع می‌شدند. با هم
از جوانی رفیق بودند و دوستی‌شان بر پایه‌ی خاطره‌های مشترک بود. تخته
بازی می‌کردند، حرف‌شان می‌شد، بحث می‌کردند، از روزهای گذشته
می‌گفتند و خوش بودند. پدر سردسته بود. حرف می‌زد و داستان‌های
تاریخی تعریف می‌کرد. صدها ضرب‌المثل بلد بود و بیانی گیرا و شیرین
داشت. یک روز خبردار شدیم که یکی از یاران در گذشته است. شدند
چهار نفر و این تعداد با مرگ آقای اسلامی به سه نفر رسید. پیدا بود که
دوستان در صف مرگ نوبت گرفته‌اند و پرسشی دردناک در ذهنشان
تکرار می‌شود: «نفر بعدی کدام یک از آنهاست؟»

هم‌زمان با خراب‌شدن خانه شمیران، نفر سوم هم ناپدید شد. ماند پدر
و آقای خاکسار. در خانه کوچک است که این دو رفیق قدیمی، با اندوه و
افسوس، به هم نگاه می‌کنند و نمی‌دانند قرعه فال به نام کدام یک خواهد
خورد. حرف‌هایشان ته کشیده است. در سکوت روبه‌روی هم می‌نشینند
و غرق در احوال خود می‌شوند. گه‌گاه خاطره‌ای را با هم مرور می‌کنند
و می‌خندند. بعضی وقت‌ها، با هم چرت می‌زنند، یا پدر قصه‌ای تعریف
می‌کند و آقای خاکسار، خواب‌آلود، سرش افتاده روی سینه، گوش می‌دهد.

اول پاییز است که مادر، با اندوهی عمیق، به اطلاع پدر می‌رساند که آقای خاکسار نیز در گذشته است. پدر، با همان وقار و سردی همیشگی، شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و سکوت می‌کند. مرگ دیگر آن حریف پرخاشگر قدیمی نیست. آمدنش بنا به دعوت است، مثل آمدن برادری عزیز از سفری دور، بعد از سالها انتظار.

امروز؟ امشب؟ کی؟ پدر آماده است. می‌داند که این سفر با سفرهای دیگر فرق دارد و بلیتش یکسره است. بازگشتی در کار نیست. مادر، تمام روز و تمام شب، کنار تخت او می‌نشیند و ما، در اتاق‌های جداگانه، خواب و بیدار، ناباور و گیج، به امکان واقعی ترسناک فکر می‌کنیم که تصور و تجسمش برایمان دشوار است.

خوابم که مادر صدایم می‌زند. نیمه‌شب است. می‌دانم که اتفاقی بد افتاده و نمی‌خواهم باور کنم. از جایم تکان نمی‌خورم. صدای پا می‌آید، صدای رفت و آمد در راهرو. لای در اتاقم باز می‌شود و مادر، از نو، صدایم می‌زند: «زود بیا.»

جمله‌اش را کامل می‌کنم: «تا دیر نشده» و می‌دوم. پدر توی تختش نشسته است. به نقطه‌ای در فضا زل زده و مژه نمی‌زند. دستش در دست مادر است. دکتری کنارش ایستاده و مبهوت به مادر نگاه می‌کند و نگاه مادر، لبریز از دلهره و درد، خیره به پنجره است. همه ساکت و بی‌حرکت‌اند، مثل صورت‌هایی ثابت در فیلمی قدیمی و صامت.

تصویرها، یک‌مرتبه، متحرک می‌شوند. سر پدر به عقب می‌افتد، مادر از جایش می‌جهد و آقای دکتر آه می‌کشد و زیر لب می‌گوید: «تسلیت عرض می‌کنم.»

همه در سکوت و آرامش زنگ‌زدن فولاد را نظاره می‌کنند، همه جز آشپز قدیمی که حاضر به پذیرفتن این غیب نامعقول نیست، می‌نشیند

بالای سر پدر و زار می‌زند. دست او را می‌بوسد و هنگام بیرون رفتن از اتاق، پای مصنوعی او را برمی‌دارد، خاکِ کفشش را با گوشه آستین می‌گیرد و آن را با احترام پای دیوار می‌گذارد.



سالها بعد، در ابتدای انقلاب، از ما شکایت می‌کند و شکایتش را با خشم و خروش به اطلاعات می‌رساند. مادرم، زخم‌خورده و دل‌شکسته، می‌پرسد: «باور می‌کنی؟ حسن آقا، آشپز وفادار قدیمی؟»

باور می‌کنم و نمی‌فهمم چرا دیگران نمی‌فهمند که حسن آقا سالها پیش، همان وقت که آشپزخانه‌اش ویران شد، با ما قهر کرد و از ما شاکی شد.

در ایام جنگ است که او را بعد از سالهای سال می‌بینم، آن هم تصادفی و بی‌خبر. کنار بزرگراه سابق ایستاده‌ام، همان جایی که زمانی خانه شمیران بود، خانه‌ای که اکنون تبدیل به جاده‌ای مسطح شده و آدم‌های غریبه، ماشین و گاری و باری و الاغ، از میانِ اتاق‌هایش می‌گذرند، از روی درختان سبز باغش، از روی آشپزخانه روشن و پری دریایی و خاطره‌هایش.

حسن آقا، آشپز ابدی، حافظِ آش و آتش، از کنارم می‌گذرد. نگاهم می‌کند و نگاهش منجمد و خالی است. ذره‌ای عوض نشده، همان صورتِ بی‌حالت، همان موهای فراوانِ چرب (حالا خاکستری)، همان دهانِ نیمه‌گشوده بدون حرف، همان لبخندِ بلا تکلیفِ بی‌دلیل.

سواری کوچکی می‌ایستد. می‌نشیند کنار پنجره. نگاهش خیره به روبه‌روست. می‌چرخد و، برای یک آن، نگاهش روی صورتِ من خیره می‌ماند. چشم‌هایش باز می‌شود، دهانش هم باز می‌شود و صورتش می‌شکفت. مرا می‌شناسد. مطمئنم. بخارِ نفسش روی شیشه پنجره

می‌نشینند و چشم‌هایش محو می‌شود، اما پیش از آن، یک لحظه پیش از آن، حرفی هزار لایه، گنگ و مغشوش، در نگاهش می‌دود، حرفی در هم، ذوق‌زده و آشنا. نگاهش به دنبال می‌آید و این نگاه لبریز از هزاران تصویر است و به خاطره‌هایی دور اشاره می‌کند: به اتوبوس شمیران و سفر طولانی‌اش از کنار چنارهای پوشیده از برف خیابان پهلوی، به جریمه‌های پدر و انعام‌های روز عید، به مرگ‌ها و ختم‌ها و عروسی‌ها، به مستر غزنی و افتادنش توی آب، به کافه شهرداری و سر پل تجریش و پسرهای همسایه و عشق‌ها، به ویران شدن باغ شمیران و پایان عهدها، به مرگ آرام پدر و توتی شیرین کفش‌های مادر روی پله‌ها، به روزهای خوب گمشده و به بی‌نهایت خاطره‌های دور پراکنده.

آخرين روز

قصه «پدر» را افتان و خیزان، با سختی و درد، با قهر و آشتی، بالاخره تمام می‌کنم. آخرین حرف را می‌نویسم، آخرین نقطه را می‌گذارم و دری را رو به گذشته می‌بندم.

حس می‌کنم از سفری طولانی آمده‌ام، از انتهای تاریکی، از کشف موهبت‌های کودکی و ترس‌های بزرگ؛ از تماشای مرگ. می‌بایست یک بار دیگر به خانه خیابان خوشبختی باز می‌گشتم، به اتاق‌های نیمه‌تاریکش سرک می‌کشیدم، مزه‌ها، بوها، ترس‌ها، موهبت‌های رایگان کودکی را از نو کشف می‌کردم تا بتوانم تصویرهای پراکنده‌ام را، مثل اقمار منظومه‌ای معقول، دور مرکزی واحد جای دهم. انگار یک تکه از من، از روح کودکم، از دقیقه تولدم، در آن خانه جا مانده بود. ناقص و ناکامل بودم. باید یک بار دیگر، پابره‌نه و آزاد، در باغ سبز شمیران می‌گشتم و اسمم را روی تمام درختان تبریزی‌اش می‌نوشتم. چه کیفی داشت وقتی دوباره سوار اتوبوس شمیران شدم و دستم را پنهانی، با ترس و لذتی ممنوع، به کت کهنه عزیز آقا کشیدم و چه حس خوبی بود وقتی از نو دست گرم پدر را روی سرم حس کردم و شنیدم که می‌گفت: «من فولادم و فولاد هرگز زنگ نمی‌زند.»

نوشته‌هایم را کنار می‌گذارم. دوپست و خرده‌ای صفحه نوشته‌ام. برای خودش کتابی شده. قلم و مداد را نوی کیفی کوچک می‌اندازم، رو به

پنجره باز اتاق می‌نشینم و به آبی ملایم آسمان و خط روشن افق نگاه می‌کنم.

خانم دکتر از بهبودی و بازگشت من از آن سفر پر پیچ و خم، آن هم با دست پر، راضی است. می‌گوید بعد از ظهر برنامه موسیقی داریم و غروب یکی از بیماران قدیمی، که امروز در دانشگاه تدریس می‌کند، برایمان سخنرانی خواهد کرد.

امروز، با دقیقه‌های جاری‌اش در زمان حال، با اتفاق‌های واقعی و حضور ملموسش، مراد خود فرو می‌کشد و گذشته به تاریخی در پشت سر، به دیروز و پرروزهای قدیمی تبدیل می‌شود. به ظهر و بعد از ظهر امروز فکر می‌کنم، به وقت صریح و عریانی که پیش رویم است، به حالا و حادثه‌های کوچک بعد از این.

خواب‌هایم را یادداشت می‌کنم. می‌دانم که هر تصویر خیالی پیامی از دنیای پیچیده درون دارد. می‌بینم که سوار اتوبوس شمیران هستم. به ایستگاه محمودیه که می‌رسیم، همه پیاده می‌شوند. عزیز آقاراننده، مثل قایقرانی که ارواح مردگان را از رودخانه عبور می‌دهد، آدم‌های گذشته را به ایستگاه‌های ثابت قدیمی می‌رساند، همه را جز من که پیاده نمی‌شوم و فرمان سرنوشتم را به دست می‌گیرم. نیاز به راننده ندارم هر چند که این راننده دوستی عزیز از ایام کودکی باشد.

قصه‌هایم را توی گنجه می‌گذارم و در آن را قفل می‌کنم. کلیدش را توی گلدان روی میز می‌اندازم و رو به فردا می‌ایستم، رو به وعده‌های ممکن و آرزوهای میسر. می‌خواهم به امروز فکر کنم، به حضور آشنای اجسام دوروبر، به این روز آفتابی و درخت جوانی که پای پنجره است، به دست‌هایم که آرام و صبور کتابی را ورق می‌زنند و بدن خاموشم که با اتفاق‌های اطراف در صلح است. فکرهای مغشوشم، دوباره، در جای

خود مستقر شده‌اند و ذهن آشفته‌ام، از نو، منطقی ساده رابطه‌های روزانه را کشف کرده است. ترس‌های مجهول دست از سرم برداشته‌اند و تنم لبریز از اعتمادی شیرین است. خسته‌ام و خستگی خوب آدمی را دارم که از کویری خاموش، پُر از فراز و نشیب، گذر کرده و به سایه امن درختی کهن و جویباری بازیگوش رسیده است. می‌دانم که این سرخوشی دلپذیر اتفاقی موقتی است. مگر می‌شود یک عمر راست راست راه رفت و معلق نشد؟ مگر می‌شود به زندگی کلک زد و قیر در رفت؟ فعلاً سبکبار و هشیارم و به این «فعلاً»، این زمان نامعین محدود، دو دستی چسبیده‌ام. فهمیده‌ام که می‌توان مُرد و از نو متولد شد، می‌توان اردنگ خورد و ته چاه افتاد و به دستی، ریسمانی، امیدکی آویزان شد و بیرون آمد.

اتاقم را عوض می‌کنند و اتاق جدیدم بوی اتاق‌های سالم و خانه‌های مرفه را می‌دهد. برایم تلفنی کوچک و سفید می‌آورند و اجازه می‌دهند با دنیای خارج ارتباط برقرار کنم، با هر که بخواهم.

به بچه‌هایم زنگ می‌زنم: صداهای کوچک، صداهای شیرین خوشمزه، هیجان‌زده، جیرجیرک‌های خنده‌دار.

می‌پرسند: «کی برمی‌گردی - امروز، فردا، کی؟»

کی؟

خانم دکتر لبخند می‌زند. با مداد قرمز روی تقویم آویزان از دیوار علامت می‌گذارد. یک ضربدر بزرگ روی روز چهارشنبه می‌کشد. امروز جمعه است. حساب می‌کنم: چهار ضربدر بیست و چهار، ضربدر شصت.

پشت دیوارهای خاکستری این باغ، دنیایی دیگر منتظر من است، دنیایی بیدار، بابوی کافه‌ها و کوچه‌ها، آدم‌ها، حرف‌ها، کلمه‌ها، تپش‌های عاشقانه، وعده‌های رنگین، حس‌های لذیذ، مزه‌ها، آفتاب، رفقا.

چهار روز دیگر - شنبه، یکشنبه، دوشنبه، سه‌شنبه و بعد...
 آفتاب پشت پنجره روی صورتم افتاده و رختخوابم گرم و نرم و
 مهربان است. چرت پیش از ناهار می‌چسبد. صدای رفت و آمد می‌آید،
 صدای تلو تلو ظرف‌ها و لیوان‌ها. صدای زندگی.
 گرسنه‌ام.

انواع غذاها را مجسم می‌کنم، انواع میوه‌ها، شیرینی‌ها، ترشی‌ها.
 شکمم به فاروقور می‌افتد. شکمم زنده است. شکمم خوشبخت است.
 لباس می‌پوشم. ناهار را باید در سالی ناهارخوری با سایر بیمارها
 بخورم. حرفی ندارم. فکرها، مثل بچه‌های باشعور و مطیع، با هم در
 توافق و آشتی هستند. بدنم عاقل است و قلبم ضربانی منطقی دارد.
 مرد جوانی که تا مرا می‌دید دست‌هایش را روی صورتم می‌گذاشت
 و شکلک درمی‌آورد، توی باغ نیست. خانم چاق، با شانه آهنی‌اش، پشت
 درخت‌هاست. با مخاطبی نامرئی حرف می‌زند. به موهای خیالی او شانه
 می‌کشد. مرا می‌بیند و به طرفم می‌آید. صورت خواب‌آلود و پلک‌هایی
 پف‌کرده دارد. شکل بچه‌هاست. دلم می‌خواهد بغلش کنم و گونه‌های
 چاقش را ببوسم. موهایم را شانه می‌زند. فرقم را از وسط باز می‌کند.
 سنجاقی از توی جیبش درمی‌آورد و به کنار موهایم می‌زند. موجود
 بی‌آزاری‌ست. شاید در گذشته سلمانی بوده؛ شاید دختری داشته با
 موهای بلند بافته. این هم یک جور بازی‌ست.

آدم‌ها، آدم‌های خواب‌آلود با نگاه بچه‌های گیج، دور میز نشسته‌اند.
 شلوغ می‌کنند. می‌خندند. بشقاب‌هایشان را روی میز سر می‌دهند و
 فاشق‌هایشان را به لبه میز می‌کوبند. دو پرستار مرد مراقب کارهایشان
 هستند. دعوایشان می‌کنند. یک لحظه ساکت می‌شوند و دوباره دست
 به شلوغ‌کاری می‌زنند. یک مشت بچه بازیگوش‌اند. پشت صورت‌های

مچاله‌شان، غصه‌های بزرگ و مهربانی‌های وسیع خوابیده است. با هم ناهار می‌خوریم. با هم حرف می‌زنیم، حرف‌های من در آری، با علم و اشاره، مثل زبان کر و لاله‌ها، زبانی حسی، پر از نگاه و خنده و پیام. یکی‌شان بلند می‌شود و صندلی‌اش را کنار من می‌گذارد و نگاهم می‌کند. پیرمرد خنده‌داری‌ست. زیر ابروهایش را برداشته و لب‌هایش را سرخ کرده است. اسمم را می‌پرسد. اسم خودش را گم کرده است. از من می‌خواهد اسمی روی او بگذارم.

«چه جور اسمی؟ اسم آدم یا یک‌جور پرنده یا یک‌جور درخت؟»

این بازی را دوست دارد. به من اعتماد می‌کند. دستم را می‌گیرد. فکر می‌کند. اسمم را می‌پرسد. زیادی کوچک است. نه. نمی‌خواهد. اسم مادرم را می‌پرسد. طولانی و سخت است، عالم‌تاج. یعنی چی؟ برایش ترجمه می‌کنم. می‌خندد. خوشش می‌آید. اسمی کیهانی‌ست. خودش را می‌بیند که روی سر دنیا نشسته است. این اسم را می‌خواهد.

بعضی‌ها مخالف‌اند. دیگران دست می‌زنند. دو نفر دیگر هم به دنبال اسمی مشابه می‌گردند. از اسم بی‌بو و خاصیت خودشان خسته شده‌اند. می‌خواهند کسی دیگر شوند، کسی به اهمیت عالم‌تاج.

اجازه دارم توی باغ بمانم. اجازه دارم کتاب بخوانم. تلفن کنم. از اتاقی به اتاقی دیگر بروم. توی راهروها بچرخم. اجازه دارم زندگی کنم و منتظر روز چهارشنبه باشم.

چقدر کار در پیش دارم. می‌خواهم خانه‌ام را عوض کنم و به محله‌ای جدید بروم. می‌خواهم سفر کنم. می‌خواهم داستان‌های تازه بنویسم. شهرهایی هست که می‌خواهم ببینم (دست‌کم فکرش را می‌کنم). صداهایی هست که می‌خواهم بشنوم، عطرها، مزه‌ها، رنگ‌هایی که می‌خواهم کشف کنم. دلم می‌خواهد بزرگ‌شدنِ بچه‌هایم را به خاطر

بسپارم و پیری خودم را جشن بگیرم. روی تمام زمین‌های جهان خانه کنم و زیر تمام آسمان‌های عالم بخوابم. شاید هم هیچ کار نکنم. هیچ کجا نروم و هیچ اتفاقی نیفتد. مهم نیست. کافی است که دوباره خواب‌های خوش ببینم. دوباره نقشه بکشم - نقشه‌های واهی - دوباره به خودم بگویم بزک نمیر بهار می‌آد. قلبم بتپد و از سر شروع کنم. ده‌ها تصویر از خودم پیش چشم‌هایم جان می‌گیرد: صورت‌های موجودی در آینده، کسی پیشاپیش من، جلوتر از من روی خط زمان. من ممکن. من بعد از این.

دختر جوانی در اتاق ته راهرو بستری است. با هم آشنا شده‌ایم. دختر آرام و خاموشی است. افسرده است و قادر نیست چیزی بخورد. می‌خواهد بداند چرا زنده است و چرا باید زنده بماند؟ چرا آمده و چرا باید برود؟ می‌خواهد سر از راز مردن در بیاورد و اتفاق «مردن» را تفسیر کند. به من می‌گوید که از بچگی گرفتار این پرسش بوده و پدر مادرش قادر به یافتن جواب مناسبی نبوده‌اند. معلم‌هایش هم سر و ته قضیه را هم آورده و آن را ماست مالی کرده‌اند. کشیش خانواده از همه کمتر می‌دانسته و حرف‌هایش همه باد هوا بوده است. به من می‌گوید که تا جواب قانع‌کننده‌ای پیدا نکند، معالجه نخواهد شد. این دختر هیچ‌کس را ندارد و دلش می‌خواهد همین‌جا بماند. فرانسوی است و بیشتر از من احساس غربت می‌کند. با من رفیق شده. به من می‌چسبد. مادرش شوهر کرده، زن مردی عرب شده و همراه او به الجزیره رفته است. پدرش در جنوب فرانسه کار می‌کند و هرگز به او زنگ نمی‌زند. نامه هم نمی‌دهد. عمه‌ها؟ عموها؟ پسردایی‌ها؟ هیچ‌کس را ندارد و گذشته‌اش، مثل یک ورق کاغذ سفید، خالی است. به من می‌گوید که دلش می‌خواهد همراه من به ایران بیاید. مطمئن است که در آنجا جواب پرسش‌هایش را پیدا خواهد کرد. از

من می پرسد: «تو به چه امیدی زندگی می کنی؟»
به او می گویم: «به امید رسیدن روز چهارشنبه.»
می پرسد: «بعدش چی؟»

بعدش پنجشنبه است و بعدش جمعه و زندگی ادامه دارد. همین که
منتظرم، همین که زمان تبدیل به لحظه های بعدی شده - فردا، پس فردا،
پسین فردا، هفته آینده - برایم کافی است.

به دختر همسایه می گویم که می توانیم با هم سفر کنیم، به شرق دور،
به خاور میانه، به آفریقا، به تهران و اصفهان. می توانیم مریض شویم.
اسهال بگیریم. خوب شویم. (وای!). چه می دانم، هزار کار هست که
می شود کرد، یا نکرد. نگاهم می کند و، برای یک آن، نه چشم هایش خمار
می شود. نه چشم هایش خواب می بیند. فراموش کرده که چیزی به اسم
فردا وجود دارد و امروز آخر دنیا نیست.

منتظرم. دقیقه ها را می شمارم. چهارشنبه آن سوی دنیا است و «آن
سوی دنیا» دست یافتنی است. واقعیت دارد و دروازه اش را گشوده اند.

یک روز دیگر. امشب. فردا غروب. آخرین روز. صبح روز بعد.
تیک تیک ساعت دیواری را دوست دارم. مادرم گفت: «این ساعت بعد از
ما هم خواهد بود.» ساعت خانه مادربزرگ را می گفت. امروز، این جمله،
این «بعد از ما بودن»، در گوشم زنگی آرامش بخش دارد و زیر پایم را
قرص می کند. انگار این «بعد از ما» متعلق به من هم خواهد بود و این سیر
ابدی مرا نیز با خود خواهد برد.

چهارشنبه. اسباب هایم را جمع کرده ام. منتظرم تا خانم دکتر اجازه
خروج را امضا کند. کسی به دنبالم نمی آید. تنها هستم و این خروج
بی خبر و تنها را دوست دارم.

دختر همسایه از لای در اتاقش نگاهم می کند. از زیر و بم احوالش

باخبرم. می‌دانم کجاست و می‌دانم در روح ناآرامش چه می‌گذرد. دلم می‌خواهد دستش را بگیرم و به او اطمینان بدهم که از این راه پیچ در پیچ دلهره‌انگیز به سلامت خواهد گذشت و در ساحلی روشن تر لنگر خواهد انداخت. باید بخواند. باید بچنگد. باید به کسی یا چیزی چنگ بیندازد. کار آسانی نیست.

پله‌ها. طبقه سوم - دوم - اول. راهروهای نیمه‌تاریک خاموش. درهای بسته. پرستارهای پیر. پرستارهای جوان مهربان. سایه‌ها. اتاق ورزش. اتاق بازی، موسیقی، اتاق برخوردهای گیج غم‌انگیز، اتاق اشیای افسرده. اتاق واژه‌های مجهول و ترس‌های پراکنده.

تمام شد. پشت سرم را نگاه نمی‌کنم. به روز چهارشنبه می‌چسبم، به همه‌های زندگی آن سوی دیوارهای سیمانی، به تصویر رنگین بچه‌هایم و بوی اشتها آور مرغی بریان.

جواز خروج توی دستم است. نگاهی در سرش را تکان می‌دهد. دستم را توی دست بزرگش می‌گیرد. نگاهم می‌کند. نفس می‌کشم. هوایی تازه وارد ریه‌هایم می‌شود، هوای دنیایی که رو به رویم گسترده است.

صدای بسته‌شدن در را می‌شنوم و کلینیک ویل‌دوری، با اتاق‌های سفید و پرستارهایش، با او هام سرگیجه‌آور و هذیان‌هایش، با خواب‌ها و ترس‌ها و آدم‌هایش، ته سرم تبدیل به قصه‌ای کوتاه می‌شود، قصه‌ای که آن را خواهم نوشت.

پشت به آسایشگاه می‌ایستم. این طرف هستم و «این طرف» با کوچه‌ای سنگفرش و خانه‌هایی سنگی شروع می‌شود، با گل‌دایی مست خوابیده پای دیوار و پاسبانی که سرگرم نوشتن جریمه‌هاست، با سطل‌های آشغال کنار جوب و مردی که روزنامه‌اش را روی نیمکت زیر درخت‌ها جا گذاشته است و عکس درخت‌ها توی شیشه پنجره‌ها و زنی

آبستن که با سگش حرف می‌زند و پسری عاشق که سرگرم نجوا در گوشِ دختری جوان است. مردی آدرس خیابانی را از من می‌پرسد. نفسش بوی سیگار و ته‌مانده شراب می‌دهد، بوی بدنی زنده و گرم. هوا پر از رطوبتِ باران است، پر از دود و خاک و عطر زنان رهگذر. چشم‌هایم، دست‌هایم، بدنم، پوستم، همه نگاه می‌کنند. همه می‌شنوند و هشیارند. سرِ چهارراه، چراغ قرمز است. می‌ایستم و خودم را - خودِ تازه و کنونی‌ام را - به دنیا عرضه می‌کنم.

پاهایم هنوز قدرت دویدن ندارند. با این همه، از میان ماشین‌ها عبور می‌کنم. آن طرف خیابان کافه‌ای کوچک است، قراضه و خلوت. می‌نشینم و پیش از هر چیز یک لیوان آب می‌خواهم.
یک لیوان آب خنک.

لیوان شیشه‌ای با تکه‌های شفافِ یخ.

زنی آن‌سوتر نشسته و روزنامه می‌خواند. ته‌مانده قهوه‌اش را می‌نوشد. زبانش را به گوشه لبش می‌کشد. قهوه‌اش را دوست دارد. آفتاب روی دست‌ها و نیمی از بدنش افتاده و بدنش آرام و راضی‌ست. کش و قوس می‌آید. روزنامه‌اش را کنار می‌گذارد و، با چشمانی خواب‌آلود و تنبل و نگاهی آسوده، به نقطه‌ای دور خیره می‌شود.

لیوان آب من روی میز است. تشنه‌ام و «تشنگی»، مثل اولین تجربه عشق، کیف‌آور و شگفت‌انگیز است. می‌نوشم، جرعه‌جرعه، آهسته. ذره‌های مرطوب، قطره‌های گوارا و سبک، پوستِ شفاف و سردِ آب را توی گلویم احساس می‌کنم، توی روده‌هایم، توی تنم، روی فکرهایم.

یادم رفته بود که آب تا چه حد، خارج از قیاس و اندازه، لذیذ و کیف‌آور است. با خودم می‌گویم: «خانم، این لحظه و این مزه را از یاد نبر. بگذارش گوشه قلبت. به دردت خواهد خورد.»

بعد از نوشیدن، نوبت کشف مزه‌های شور و شیرین است، نوبت بیداری جسم و تپش حریصِ معده، ترکیب‌ها و تجزیه‌ها، جنب و جوشِ مویزهای گرسنه، ریه‌هایی که باز و بسته می‌شوند و خون تازه‌ای که نوی حفره‌های قلب می‌دود، صداها، ملج‌ملوچ‌ها، فاروقورِ کیف‌آورِ روده‌ها، همراه با سمفونیِ باشکوه دستگاہ گوارش. تجربه‌های تاریکی لذت‌روشنایی را به من آموخته است و خاموشی غم‌انگیزِ جهان مردگان شگفتی‌مرا از شنیدن هر صدا، هر وزش، هر خش‌پایا زمزمه و تپش، صد برابر کرده است.

آن سوی خیابان، دختر بچه‌ای ده ساله، کیف مدرسه‌اش بر پشت، منتظر اتوبوس است. به اتوبوس شمیران فکر می‌کنم. دستم را برایش تکان می‌دهم. اتوبوس من به راهی دیگر می‌رود، و در انتهای آن راه بچه‌های منتظر هستند و بچه‌های بچه‌هایم، نسل اندر نسل تا آخرین فردا. مادرم هم اینجا است. فهمیده بوده که بیمارم. خودش فهمیده بوده، همان روز اول، بی آنکه کسی به او بگوید. تصویر من، خوابیده روی تخت بیمارستان، پیش چشم‌هایش ظاهر شده و خانم دکتر سفیدپوش را به وضوح دیده است. پدرم هم بعد از مرگش با او در ارتباط مانده و مادرم اغلب ادعا می‌کند که صدای او را می‌شنود و پیامش را دریافت می‌کند. این مادر هشتاد ساله، که به زحمت راه می‌رود و به زحمت می‌بیند، آخرین بازماندهٔ اصیلِ سلسله‌ای متفرض است. از راهی دور آمده، از لابه‌لای فصول و دقیقه‌های تاریخ عبور کرده و وارثِ زبان و زمانِ قبیلهٔ من است. خودم را می‌بینم که میان او و بچه‌هایم ایستاده‌ام و جایگاه کنونی‌ام مکانِ رابط میان روزهای گذشته و دقیقه‌های آینده است.

غذایم را می‌خورم. پولم را می‌دهم و راه می‌افتم. روز منتظر من است، روز روشن، روز واقعی، روز آدم‌های طبیعی سالم. دلم می‌خواهد بغلش

کنم، فشارش دهم، و پوست داغش را ببوسم. از میان پارک می‌گذرم، از میان بازار گوشت و میوه. این زن‌های پیر سرحال، که با عجله خرید می‌کنند، جنگ را دیده‌اند و درد و ترس را می‌شناسند. سیب‌ها را بو می‌کنند و گلابی‌ها را اندازه می‌زنند. باید برای بچه‌ها هدیه‌ای بخرم. دختری جوان، با موهای طلایی بافته، احتمالاً مهاجری از اروپای شرقی، روی میزی کوچک، خرت و پرت‌های دست‌دوم می‌فروشد. چشم به عروسکی چوبی، چاق و چله، می‌افتد. از آن عروسک‌های چوبی روسی‌ست که از کمر به دو نیمه می‌شود و توی شکمش عروسکی کوچک‌تر است، و توی شکم این دومی نیز عروسکی کوچک‌تر نشسته، همین‌طور توی سومی و توی چهارمی، کوچک‌تر و کوچک‌تر، تا آن آخرین عروسکی قد یک نخود. خانمچه چاق و چله آبتن را می‌خرم. نگاهش می‌کنم. می‌بینم که شبیه به هم هستیم؛ درون من نیز انباشته از بی‌نهایت عروسک‌های قدیمی‌ست، عروسک‌های مادر، مادر بزرگ و خواهرهای غارنشین آغازین، زنجیروار، از ابتدا تا آخر جهان، هر کدام نشسته در پیله‌ای از زمان، و می‌بینم که شکم بارور از سرنوشت بچه‌ها و بچه‌های بچه‌هایم است، و تاریخی که متعلق به آنها و نوه‌ها و نیره‌ها و ندیده‌هایم است.

کتابم را محکم زیر بغل می‌گیرم و سنگینی دلپذیرش را، مثل بار سرنوشتی شیرین، به دوش می‌کشم. یک روز، فقط یک روز مثل امروز، سرشار و سبکبار، پر از تب و تاب و تپش، پر از خواب و خیال، به یک عمر، به صد سال زندگی آسه برو آسه بیا می‌ارزد. شاید این وقت سرمستی، این فرصت متعالی، لحظه‌ای گذرا باشد، که حتماً هست. مهم نیست. خاطره‌اش را نگه می‌دارم و با یاد این امروز، این ساعت شاداب غنی، ته‌مانده روزهای آینده را رنگین می‌کنم.



از همین نویسنده منتشر شده است :

۱. من هم چه گوارا هستم

۲. خواب زمستانی

۳. خاطره های پراکنده

۴. دریا پری کاکل زری

۵. جایی دیگر